

تانيا

(درام در دو قسمت و هشت صحنه)

الكسي اربوزوف

مترجم: بهرخ بابايي

تانیا: الکسی آریوزوف

مترجم: بهرخ بابایی

منبع ترجمه: نمایشنامه‌های کلاسیک روسی- پروگرس به‌زبان انگلیسی

ناشر: انجمن تئاتر ایران و آلمان/۲۰۰۴

شخصيت ها:

تانيا
هرمن
شامانوا، ماريا
ايگناتوف، الكسي ايوانوويچ
دوسيا
ميكي
پيرزن
گريشنكو، اندره ي تاراسوويچ
دكتور
اولگا
صاحب مهمانخانه زمستاني
واسين
باشنيآك
«فورمانف»
«چاپايوف»
«ملاح»
پسر ژوليد موي
مرد جوان
مهمانهاي هرمن، جوان هايي از معدن

*«بدين قرار من بعنوان يك مدل ساده از
خودم به اين دنيا آمدم، تا بعدها، دوباره
چون مخلوقي والاتر و كاملتر، متولد
شوم.»

(سونات ۴۴، ميخايل آنجلو بوناروتي)

قسمت اول

صحنه يك

۱۴ نوامبر ۱۹۳۴

مسكو. غروب تيره زمستان. بزودي ساعت شش خواهد شد. آپارتمان هرمن. يك اطاق خودماني كه در آن همه چيز حكايت از زندگي شاد و عاشقانه يك زوج دارد. بيرون، در پرتو چراغهاي خيابان، برف سنگيني ميبارد. تانيا يخ كرده و شاد، در ورودي در مي ايستد. كتي از پوست بتن دارد و چوبهاي اسكي پوشيده از برف را حمل ميكند. دوسيا، يك دختر ريزنقش، با بيني پهن، جدي، حدوداً هيچده ساله، به استقبال او مي دود.

دوسيا:	نگاه كنيد، هميشه چوبهاي اسكي را ميوريد تو!...
تانيا:	هرمن هنوز نيامده؟ من فقط آمدم سري بزمن. (كُت پوستاش را در مي آورد.) چه برف باشكوهي. سرم را بالا گرفتم و اونها را بلعيدم، درست مثل بستني، مثل وقتي كه دختر كوچكي بودم... و دستكشاهيم هم كاملاً خيس شده اند!
	(دوسيا كُت او را مي گيرد.)
	كسي نيامد؟

دوسیا: از همسایه بغلی برای تلفن زدن آمدند. بچه‌شان بدجوری مریض است.

تانیا: مریض؟ (برف‌ها را از روی مژه‌هایش می‌تکاند). اوه، بله، قبلاً گفته بودی. سمیون سمیونوویچ را غذا دادی، دوسیا؟

دوسیا: اون شام‌اش را زودتر از شما خورد. (به قفسی اشاره می‌کند که بچه زاغ سیاهی در آن بال بال می‌زند) ببین، چه جدی نگاه می‌کند. همانطور نشسته است و هیچ حرکتی نمی‌کند.

(کت پوست و اسکی‌ها را گرفته از اطاق خارج می‌شود).

(تانیا رادیو را روشن می‌کند. نغمه شاد پولکا اطاق را پر می‌کند).

تانیا: (صدا می‌زند) شام حاضر است؟

دوسیا: (از بیرون) بله.

تانیا: (به آهنگ موسیقی، دور اطاق می‌چرخد). همه چیز آماده است... همه‌چیز آماده است. هرمن کجاست؟ اون کجاست؟

(زنگ در صدا می‌کند).

هرمن است! هرمن، عزیز من، عشق من! (رقص‌کنان داخل کمد می‌رود و در آن را می‌بندد). (هرمن داخل می‌شود. یک بسته و یک بطری شراب با خود دارد).

هرمن: تانیا کجاست؟

(دوسیا بطرف کمد نگاه می‌کند، دستش را ناامیدانه تکان می‌دهد و خارج می‌شود. صدای غرغر سگ از داخل کمد شنیده می‌شود). (هرمن به اطراف نگاه می‌کند، رادیو را خاموش می‌کند و بطرف

کمد مي رود. تهديد آميز)

افتضاح! کي اين سگ را به اينجا راه داده؟ بله... و البته يک سگ وحشي، من از بويش تشخيص مي دهم.

(صداي واق واق از داخل کمد. هرمن کلید را چرخانده و درکمد را قفل مي کند. ناله رقت انگيزي شنیده مي شود.)

هرمن: آها! ترسیدی، سگ محترم! آيا تقاضاي بخشش مي کنی؟

تانيا: **(با صداي نازک.)** هرمن خوب، به سگ بيچاره اجازه بده بيرون بيايد! من گاز نمي گيرم من سگ کوچولوي باوفا و ملوسي هستم.

هرمن: سگ عزيز، مطمئني که گاز نمي گيري؟

تانيا: **(با همان صدا)** قول صددرد سگانه مي دهم.

(هرمن در کمد را باز مي کند. تانيا خود را به گردن او مي آويزد. هرمن او را در آغوش گرفته و با رقص دور اطاق مي چرخد. تانيا چشمها، پيشاني و شقيقه هاي او را مي بوسد. هر دو مي خندند.)

تانيا: آخر نگاه کن، ببين - دير آمدن در يک چنين روزي **(به نرمي)** هرچه نباشد، فردا اگر يادت

باشد...

هرمن: بله... پانزدهم نوامبر...

تانيا: پانزدهم... فردا يکسال مي شود که ما هم ديگر را ديده ايم...

هرمن: **(بسته هديه را به او مي دهد)** بگير... براي توست...

تانيا: **(بسرعت آن را باز مي کند)** موسيقي! **(يک جعبه موسيقي تزئيني که روي آن با رنگهاي روشن نقاشي شده به دست دارد)** گوش کن، آهنگ مي زند.

(آن را کوک می‌کند. یک ملودی ملایم شنیده می‌شود.) ملودی ما را می‌زند. هرمن، عزیزم سالگرد آشنایی‌مان مبارک، فردا...

هرمن:

بله، سالگردمان، فردا...
(دست در دست، بطرف می‌روند.)
شراب؟

تانیا:

(در بطری را باز می‌کند.) بله... سالخینو چه اسمی... سال - خی - نو! مثل یک سفرنامه. امروز من و تو می‌خواهیم مست شویم. درست است هرمن؟ و همه ظرف‌ها را خواهیم شکست!

هرمن:

تانیا:

(کمی شراب می‌ریزد.) اینهم عقیده‌ای است. (گیلاس را بلند می‌کند) بسلامتی تو!

هرمن:

بسلامتی پانزدهم نوامبر که نزدیک می‌شود.

تانیا:

در سال هزار و نهصد و سی و پنج...

هرمن:

سی و شش...

تانیا:

هرمن: سی‌وهشت! ما پنجمین سالگرد آشنایی‌مان را جشن خواهیم گرفت!... دارم فکر می‌کنم که در سال سی‌وهشت ما چطور خواهیم بود؟ نمی‌دانم.

هرمن:

من هم نمی‌دانم. چهار سال بعد. ما زندگی خواهیم کرد. تو بیست و هشت ساله خواهی شد و من بیست و پنج. و آنموقع تو طراح مشهوری خواهی بود.

تانیا:

و تو؟

هرمن:

من... من عاشق تو خواهم بود.

تانیا:

هرمن: پس این هم بسلامتی پانزدهم نوامبر هزار و نهصد و سی‌وهشت!

هرمن:

هورا! هزار و نهصد و سی‌وهشت‌بار، هورا!

تانیا:

(می‌نوشند.)

- امروز چه کار می‌کردی؟
هرمن: در کمیساریای خلق بودم. بعد هم دفتر صنایع طلا و پلاتین و الماس. انبوهی از مردم آنجا بودند. از قزاقستان البته... آنها فریادهای وحشتناک می‌کشیدند و برای قبولاندن طرح‌شان تهدید می‌کردند. جنجال عجیبی بپا کرده بودند.
- و در مورد کار تو چی؟
تانيا: طرحها نزد کمیسار خلق است، بنابراین احتیاجی به توضیح بیشتر نبود... ما هر لحظه در انتظار جواب هستیم.
- می‌ترسی؟
هرمن: طبیعتاً.
- پس احمقی! کار تو بهترین خواهد بود. خواهی دید!
تانيا: (هرمن آه می‌کشد) سوپ را دوست داری؟
- (در حال خوردن) هوم!
هرمن: هرمن، آیا تو... آیا تو حاضری بخاطر نجات‌مان، اگر لازم شد سوسک را بخوری؟
- بله، حاضرم... اوف! (قاشق‌اش را می‌اندازد.) چه فکرهای شیطانی‌ای... اف!
هرمن:
- (کمی شراب می‌ریزد.) بسلامتی افکار شیطانی (فریاد می‌زند) بله! من هنوز مهمترین چیز را به تو نگفته‌ام! (اسرارآمیز) من امروز نزدیک بود گم شوم!
- (به خنده می‌افتد) در سوکولنیک؟ شوخی نکن!
هرمن: (هیجان‌زده) واقعاً! امروز هوای خوبی برای اسکی‌بازی بود و من خیلی از محدوده دور شدم. و آن اطراف یک جنگل واقعی است، می‌دانی، خیلی آرام، حتی یک نفر هم آنجا نبود، فقط پرنده‌ها، آسمان
- تانيا:**

و برف. و من ناگهان احساس ترس کردم: فکر کردم مسکو خیلی خیلی دور است. هزارها کیلومتر. و من جایی در شمال هستم، با گرگ‌ها و خرس‌ها در دور و برم... من خیلی ترسیده بودم، حتی کم مانده بود از ترس سگته کنم... بعد ناگهان صدای تراموای را شنیدم که فقط از صدمتری من رد می‌شد.

(خنده‌کنان.) ترسو! خجالت نمی‌کشی؟

هرمن:

تانیا:

امروز یک روز شاد و دیوانه است... بشقابیت را بده به من، غذای بعدی را می‌آورم. **(بطرف هال می‌رود.)**

(هرمن در روزنامه غرق می‌شود.)

(تانیا از آشپزخانه برمی‌گردد و بشقابی را جلوی هرمن می‌گذارد.) بتو گفتم این روزنامه‌ها را بگذار کنار. سر میز شام روزنامه خواندن قدغن است.

هرمن:

عکس «ماریا شامانووا» در پراودای امروز چاپ شده. او رئیس یکی از معادن «انیسی» است به او نشان لنین اعطاء شده است.

تانیا:

یک چنگال دیگر بردار. تو او را می‌شناسی؟

هرمن:

شامانووا را؟ نه. اما در دفتر راجع به او زیاد

می‌شنویم.

تانیا:

شما شکارچیان طلا. همیشه همدیگر را ستایش می‌کنید. بگذار ببینم‌اش. **(به روزنامه نگاه می‌کند.)** دماغ پهن دارد.

واقعا؟

هرمن:

قطعاً، یک دماغ پهن. **(کمی شراب می‌ریزد)** این هم بسلامتی آدمهای دماغ پهن.

تانیا:

تو کاملاً مستی. خُل!

هرمن:

تانيا: قار! قار! کلاغ خواند.
روي یک پا پران خواند.
(شام تمام شده است. دوسيا وارد مي‌شود. ميز را پاک مي‌کند.
هرمن روي کاناپه دراز مي‌کشد. زنگ در به صدا درمي‌آيد.)
کيه؟ (به دوسيا) نه، من باز مي‌کنم. تو شامات را
بخور، دوسيا.
(خارج مي‌شود.)
هرمن: دوسيا، تو کتابي ندیده‌اي به اسم «سنگ‌هاي معدني
ارزشمند»... تقريباً اين اندازه بود، با جلد قرمز.
دوسيا: (بشقاب‌ها را پاک مي‌کند.) من دارم مي‌خوانم‌اش،
هرمن نيکولايويچ.
هرمن: تو داري مي‌خواني‌اش؟ اما اين کتاب براي
متخصصين است.
دوسيا: دقيقاً دربارهٔ سنگهاست. خيلي جالب است. بمحض
اينکه تمامش کنم، ميذارمش روي ميز (با بشقابها
خارج مي‌شود.)
هرمن: (لبخند مي‌زند.) «دربارهٔ سنگها» خوب، مثل اينکه
کارم تمام است!
تانيا: (وارد مي‌شود.) دکتر بود اشتباهي آمده بود. براي
ديدن همسايه. بچه‌شان مريض است.
هرمن: مريض‌ي‌اش خطرناک است؟
تانيا: ظاهراً. (روي کاناپه کنار هرمن مي‌نشيند. راديو را
روشن مي‌کند.)
(موسيقي)
مي‌شنوي؟ آرياي مگنون... مادر هميشه اين را
مي‌خواند. در مدرسه آواز درس مي‌داد و خيلي
خندمدار بود وقتي مرا صدا کرد «ريابينينا برو سراغ

پیانو، خواهش می‌کنم» و همیشه عصرها وقتی پدر از کار برمی‌گشت مادر عادت داشت بنشیند پشت پیانو و بخواند: «می‌شناسی آن سرزمینی را که آنجا همه روشنایی است و زیبایی، آنجا شقایق‌ها شکفته‌اند و درختان غار همه سبزاند»... بیرون برف می‌بارید، همانطور که الان می‌بارد و تمام کراسنودار کاملاً سفید می‌شد، مثل شهرهای بازی در سرزمین پریان... (مکث) و به این ترتیب دوران کودکی تمام شد: اسکیت‌بازی، روزنامه دیواری مدرسه، کلوپ پیشاهنگان جوان و گروه معروف ما. میدانی هرمن، همیشه بنظرم می‌آید که کودکی‌ام را در یک دنیای دیگری جا گذاشته‌ام، دور، خیلی دور، اما هنوز تمام نشده، هنوز ادامه دارد، فقط بدون من، (بعد از یک مکث). یادت می‌آید یک‌سال پیش چطور با هم آشنا شدیم؟

هرمن:

در «تاوارسکایا» بالا و پایین می‌رفتیم.

تانیا:

شیرینی می‌خوردیم...

هرمن:

سه‌بار پشت سر هم سینما رفتیم...

تانیا:

و یک فیلم را سه‌بار تماشا کردیم. و بعد باز هم دور مسکو چرخیدیم، تمام شب، تا وقتی که اولین ترامواها راه افتادند... و بعد من برای رفتن به انستیتو، دیرم شده بود...

هرمن:

ترک انستیتو، آیا افسوسش را نمی‌خوری؟ امسال بهار، پزشک می‌شدی. فقط یک‌سال به پایان تحصیل‌ات مانده بود.

تانیا:

دوباره شروع کردی! هیچوقت نباید این موضوع را به من یادآوری کنی... من دوستت دارم و دوست‌داشتن

معني‌اش فراموش كردن خود است، فراموش كردن
بخاطر كسي كه دوستش داري. من دلم مي‌خواهد
شب‌ها و شب‌ها براي طرحهاي تو بيدار بمانم، بخاطر
اينكه كار تو كار من شده، براي اينكه تو مني.
بله، اما تو نمي‌تواني هميشه در من باشي. و
صرفنظر از همه اينها، اينطوري خسته‌كننده خواهد
بود، تانيا!

هرمن:

خسته‌كننده؟ براي كي؟

تانيا:

(هرمن جواب نمي‌دهد.)

حالا است كه بگومگو كنيم... آنهم، در يك چنين

شبي!

(سكوت)

حالا مي‌بينی، من يك روز ناگهان تركات مي‌كنم و
ديگر هرگز برنمي‌گردم. آنوقت گريه خواهي كرد؟
بله، گريه خواهم كرد.

هرمن:

دقيقاً! (مكث) تقاضاي بخشش كن و هرگز دوباره
احساس مرا جريحه‌دار نكن، مي‌شنوي؟
مي‌شنوم.

تانيا:

هرمن:

و هرگز به من دروغ نگو. هرگز. مهم نيست چه
اتفاقي مي‌افتد.

تانيا:

(هرمن پرشور او را مي‌بوسد.)

اينطور مرا نبوس!

چرا؟

هرمن:

(به قفس اشاره مي‌كند) سميون سميونوويچ نگاهمان
مي‌كند. و او هنوز خيلي جوان است، بچه كلاغ ما.
(با نجوا) بيا بسلامتي او و خودمان و هر چيزي كه
دوست داريم بنوشيم.

تانيا:

(سکوت. نزدیک به هم می‌نشینند. بدون حرف.)

هرمن:

چقدر آرام است.

تانیا:

مثل اینکه هیچکس دیگری در دنیا نیست.

هرمن:

فقط تو و من.

تانیا:

تو و من و هر دوی ما.

هرمن:

تو و من و سمیون سمیونوویچ

تانیا:

برف می‌بارد. تو دوست داری باریدن برف را تماشا

کنی؟

هرمن:

بله.

تانیا:

خیلی زیاد؟

هرمن:

خیلی زیاد.

تانیا:

من هم دوست دارم. بگذار ببارد.

هرمن:

بله، بگذار ببارد.

(سکوت)

تانیا:

صدای چی بود

هرمن:

یک گیلای شکست.

تانیا:

(به آرامی) حالا ما واقعاً بشقابها را می‌شکنیم

(مکث) همین حالا در شمال وحشتناک است. طوفان

برف... گرگها... خرسها... تو از خرس می‌ترسی؟

هرمن:

نه.

تانیا:

هیچ نمی‌ترسی؟

هرمن:

هیچ نمی‌ترسم.

تانیا:

من هم همینطور. بگذار زندگی کنند.

هرمن:

بله، بگذار زندگی کنند.

(زنگ ناگهانی در)

تانیا:

(با صدای بلند می‌گوید) دوسیا، ما خانه نیستیم!

هرمن:

خیلی دیره، او در را باز کرده.

تانيا:

آنها آمدند.

(صدای ضربه‌ای به در اطاق)

بیایید تو!

(شامان‌ها در آستانه در پدیدار می‌شوند. او یک زن درشت هیکل زیباست حدوداً سی‌ساله. رنگ و روی گندمی تیره، موهای طلایی و صدای ملایم.)

شامان‌ها:

معذرت می‌خواهم... من هرمن نیکلایوویچ بالاشوف را می‌خواهم.

تانيا:

افسوس، همیشه، همه، هرمن نیکلایوویچ را می‌خواهند، خدا، خدا

هرمن:

(کمی دست‌پاچه) من بالاشوف هستم...

شامان‌ها:

اسم من شامان‌ها است.

هرمن:

ماریا؟

شامان‌ها:

درست (به تانيا) عزیزم، چرا اینطور به من خیره

شده‌ای؟

تانيا:

شما در عکس خیلی دماغ پهن بنظر می‌آمدید... چاپ بسیار بدی بود. واقعاً، چاپ توهین‌آمیزی اگرچه، می‌دانید... ما بسلامتی دماغ پهن‌ها، نوشیدیم.

(هرمن به تانيا علامت می‌دهد)

باید بروم بیرون؟

شامان‌ها:

(با لبخند به پرنده‌ای که در قفس است نگاه

می‌کند.) چقدر جالب! هیچوقت ندیده بودم که کلاغ را

در قفس نگهداری کنند.

تانيا:

این سمیون سمیونوویچ هست، بچه کلاغ ما.

شامان‌ها:

شما واقعاً باید او را آزاد کنید. آیا درست است که یک

پرنده را در اطاق زندانی کنید؟

تانيا:

اوه، واقعاً! اون خیلی کوچک بود، وقتی پیدایش کردم

این اندازه؟ (نشان می‌دهد) و نمی‌توانست پرواز کند.
مطمئنأ در داخل قفس پرواز را یاد نخواهد گرفت.
(مکث)

شامانوا:

شما گالش ندارید؟ خدای من، چقدر اطاق را کثیف

تانیا:

کردید!

(بطرف در می‌رود) بیایید به اطاق دیگر برویم. آنجا
مناسب‌تر خواهد بود.

هرمن:

(بدنبال هرمن) قهر نباشید من شوهر شما را فقط
برای... (به ساعت خود نگاه می‌کند) تقریبأ
پانزده دقیقه نگه خواهم داشت. نه بیشتر.

شامانوا:

(خارج می‌شوند.)

با تقدیم احترامات فائقه... (به طرف قفس پرنده
می‌رود.) همه را شنیدی سمیون سمیونوویچ؟ واقعأ!
(در اطاق بالا و پایین قدم می‌زند. بطرف پیانو
می‌رود. چند آکورد می‌نوازد. با نشانه‌ای از
اعتراض در صدایش) هرمن، من مزاحم شما نیستم،
هستم؟

تانیا:

(از اطاق دیگر) ابدأ، عزیزم...

هرمن:

(به آرامی با خواندن سرود اسکاتلندی از بتهوون

تانیا:

می‌نوازد.):

*Der schönste Bub' war Jenny, der schönste, der beste!
Mich liebt' er, ach, so zärtlich, von jedem Fehler rein,
Doch einen, und der bracht' ihm glanz, nicht kann't er,
Mädchen wünsche ganz, Nicht unsr'er Launen
Donnenkranz.
O weh! Zu meiner Pein!*

(زنگ در بصدا در می‌آید. صداهای شاد و سرحال از سراسر

- شنیده می‌شود و دوسیا بسرعت وارد می‌شود.)
دوسیا: (باخوشحالی) تانیا الکسیونا، همین الان دوستان شما رسیدند. دانشجویان پزشکی.
تانیا: بفرستشان داخل، دوسیا، بفرستشان داخل! کمی چای درست کن. ما مهمان خواهیم داشت هرمن نیکولایوویچ. عجله کن، دوسیا.
دوسیا: دارم میرم، تانیا الکسیونا (بطرف در می‌رود).
تانیا: نه صبر کن! (با تفکر) شاید هم نه. آنها دوباره شروع می‌کنند به دلسوزی برای من. شروع خواهند کرد به تشویق من که به انستیتو برگردم. شاید بعد از همه اینها اصلاً اون‌ها را نمی‌خواهیم که ببینیم، دوسیا؟
دوسیا: من نمی‌دانم، تاتیانا الکسیونا.
تانیا: (پس از سکوتی کوتاه) به آنها بگو... به آنها بگو من خانه نیستم. با شوهرم به تئاتر رفته‌ام. بله، همین به تئاتر!
دوسیا: شما بهتر می‌دانید تاتیانا الکسیونا. (خارج می‌شود).
(تانیا بطرف در می‌دود و به آنچه در راهرو می‌گذرد گوش می‌دهد. صداهای شاد کم‌کم فرو می‌نشیند. صداهایی حاکی از معذرت‌خواهی شنیده می‌شود. سپس در خانه بسته می‌شود و سکوت است.)
دوسیا: (برمی‌گردد) رفتند. گوروپچان خیلی دلخور شد و زنی هم گونه‌هایش سرخ و باد کرده بود. می‌گفت در قطار بسیار سرد بود.
تانیا: مهم نیست.
دوسیا: برایتان یادداشت نوشت بگیرید. (یادداشت را به او می‌دهد و خارج می‌شود).
تانیا: (یادداشت را با صدای بلند می‌خواند.) «احتیاجی به

دروغ گفتن نیست، تانیا. ما صدای تو را شنیدیم که می‌خواندی. این کاملاً واضح است: تو در زندگی‌ات دیگر احتیاجی به ما نداری. جدایی تلخ، دوست عزیز، فقط راه خودت را برو. ما دیگر برای دیدنت نخواهیم آمد. با آرزوی خوشبختی برای تو، زنیا.»

(تانیا مدتی همانجا می‌ایستد بدون آنکه حرفی بزند. تو گویی فکر می‌کند.)

اوه، خوب... همینطور باشد.

(هرمن و شامانوا در آستانه در ظاهر می‌گردند.)

من تقریباً پنج ماه دیگر، باز در مسکو خواهم بود. آخر آوریل. تا آنوقت هم شورای کمیسارهای خلق در مورد کار شما تصمیم گرفته است. در ضمن طرحها بصورت زیبایی ترسیم شده بودند. کی آنها را انجام داده؟

شامانوا:

(تانیا را نشان می‌دهد) او رسم کرده.

پس شما یک نقشه‌کش هستید، عزیزم؟

فقط برای او رسم می‌کنم، باعث خوشی‌ام می‌شود.

(سکوتی آزاد دهنده)

بدون شک، بچه هم دارید؟

بله.

بزرگ است؟

(با اشاره به هرمن) همانطور که می‌بینید.

می‌بینم که آدم خوش‌ذوقی هستید. **(به هرمن) و** بنابراین اگر آزمایشات موفقیت‌آمیز بود، شما پیش ما خواهید بود... هیچوقت در سبیری بوده‌اید؟

هرگز دلیلی نبوده که دورتر از ایرکاسک بروم اما سبیری غربی را خوب می‌شناسم. پدرم اصلاً یک

هرمن:

شامانوا:

تانیا:

شامانوا:

تانیا:

شامانوا:

تانیا:

شامانوا:

هرمن:

مهندس سيبريايي بود. خوشحال خواهم شد که به آنجا بروم. به هر حال من مهندسي زمين شناسي تحصيل کرده ام، و کار طراحی روی دستگاه حفاري خيلي ساده بايد بگويم ايده شادي آوريست.

شامانوا:

(در حال بيرون رفتن.) اوه، خوب، در بهار راجع به اينها صحبت خواهيم کرد. (به تانيا) خدا حافظ عزيزم! (خارج مي شود.)

هرمن:

(او را که خارج مي شود با نگاه دنبال مي کند.) او خيلي... (نمي تواند کلمه مناسب را پيدا کند.) اينطور نيست؟

تانيا:

براي چي به اينجا آمده بود؟

هرمن:

خوب، مي داني، آنها در شورا راجع به پروژه پيشنهادي من بحث مي کنند و اگر آزمائشها موفق باشند...

تانيا:

(هيچان زده) ادامه بده، بگو!

هرمن:

دستگاه حفاري من به صورت تجريبي در معدن شامانوا نصب خواهد شد.

تانيا:

هرمن!... (با شغف) هرمن، مي بيني؟ من مي دانستم... دائم بتو مي گفتم... تو فوق العاده با استعدادي!

هرمن:

فقط اگر آزمائشها... از فکر کردن به آن مي ترسم.

تانيا:

پس فکر نکن، عزيزم... همه چيز درست خواهد شد.

هرمن:

آره! برويم بيرون، يکجايي... امشب شب ما است و ما آن را با هم خواهيم گذراند.

تانيا:

برويم به تئاتر!

هرمن:

اما مثل اينکه من بيشتر طرفدار سيرک رفتن هستم.

تانيا:

نه! (به طور رسمي و جدي) ما با هم به تئاتر خواهيم

رفت. (به روزنامه نگاه می‌کند) امروز در بالشوی
تئاتر «اوژن اونه گین» بر صحنه است. هرمن،
عزیزترینم، بیا سعی کنیم و بلیط پیدا کنیم! من عاشق
«اونه‌گین» هستم! منتظرم باش، در یک چشم به هم
زدن لباسم را عوض می‌کنم.
(به اطاق دیگر می‌رود.)
(تلفن زنگ می‌زند.)

هرمن:

(گوشی را برمی‌دارد.) بله... کی هستی؟ شوخی را
بس کن. (می‌خندد) کی؟ نمی‌فهمم... (فریاد می‌زند.)
می‌کی! تو هستی؟ کجایی؟ از کجا آمدی؟ «الدان»؟
سریوژا هم با تو است؟ (می‌خندد و مدتی گوش
می‌دهد و دوباره می‌خندد.) یکسال تمام است که
همدیگر را ندیده‌ایم... نه، امروز کار دارم... چی؟
فردا می‌روی اگر با زنم بیایم چی؟ اما چرا می‌کی؟
بله، بله، البته می‌فهمم. یک ملاقات بین دوستان... نه،
فردا هم کار دارم. (مکث) خوب پس و بخاطر
دوستی هر ریسکی می‌کنم، صبر کن بزودی آنجا
خواهم بود.
(گوشی را می‌گذارد.)

(تانیا به داخل می‌رود. یک لباس شب نو پوشیده

است.)

تانیا:

عزیزم، امروز، روز ما است و من اینقدر خودخواه
هستم، نیستم؟ تو دوست داری به سیرک بروی؟
خوب پس برویم. می‌توانی آنجا از دیدن دلقک‌ها و
حیوانات رام‌شده لذت ببری! برویم. برویم سیرک
عزیزم!

* Aldan یک رودخانه در سیبری شرقی که نامش را به یک معدن طلا وام داده است.

هرمن: راستش را بخواهي، همين حالا يك تلفن شد و...
بالاخره اينكه ما نخواهيم توانست عصر را با هم
بگذرانيم.

(مکث)

تانيا: (به آرامي) آيا اين ارتباطي با دستگاه حفاري دارد؟

هرمن: (بعد از سکوتي کوتاه.) در مجموع، بله!

(مکث)

تانيا: خيلي خوب، پس برو، ميخواهي طرحهايت را

بياورم؟

هرمن: (پس از لحظه‌اي تفکر) نه، فکر نمي‌کنم به آنها

احتياجي باشد.

تانيا: زود برمي‌گردي؟

هرمن: نمي‌دانم... (سريع.) احتمالاً نه.

(سکوتي ناهنجار.)

تو در خانه مي‌ماني؟

تانيا: جايي دارم که بروم؟

(مکث)

هرمن: خيلي بد است که تو هيچ دوستي نداري.

تانيا: فکر مي‌کني ندارم؟

هرمن: خوب، اگر هيچ چيز تو را وادار به بازگشت به

انستيتو نمي‌کند، پس...

تانيا: چي؟

هرمن: خودت مي‌داني چي؟ (با لبخند) اسمش را يورکا

مي‌گذاريم.

تانيا: نه، هرمن، نه! فقط تو و من، در غير اينصورت ما

سه نفر خواهيم بود. تو او را دوست خواهي داشت.

اما من نمي‌خواهم عشق تو را با هيچ کس تقسيم کنم،

حتي با او.
هرمن: مي داني، فکر مي کنم در خانه بمانم... من... من هيچجا نمي روم.
تانیا: (خود را در آغوش او مي اندازد) عزيز من! (مکت) نه، نه، بايد بروي هرمن... (کت و شال گردن او را مي پوشاند). زود برگرد. منتظرت خواهم بود. با سمیون سمیونوویچ! حالا! برو ديگر! (او را به خارج هل مي دهد). برو، هرمن!
 (در بسته می شود. تانیا بي هدف در اطاق بالا و پايين قدم مي زند، چراغ را خاموش کرده روي کاناپه دراز می کشد.)
دوسیا: (در هال را نیمه باز کرده و در نیمه تاریکی در آستانه، مي ایستد.) تانیا الکسیونا...
تانیا: چي شده؟ دوسیا؟
دوسیا: بچه همسایه مان مرد...
تانیا: چي؟
 (سکوت)
 پسر بود؟
دوسیا: یک دختر. (مکت) تاتیانا الکسیونا شما خانه مي مانید؟
تانیا: بله.
دوسیا: آیا مي توانم با برادرم به سینما بروم؟
تانیا: البته، مي تواني بروي دوسیا.
 (دوسیا خارج مي شود. تانیا راديو را روشن مي کند. اورتور «اوژن اونه گین» را مي شنویم. تانیا در سکوت گوش مي کند. سپس از جاي مي پرد، چراغ را روشن مي کند. چند نقشه را از بالاي کمد برمي دارد و روي ميز مي گذارد.)
تانیا: کمی کتيف به نظر مي آید. بگذار دوباره رسمشان کنم.
 (به بچه کلاغ). شب مي گذرد، هرمن برمي گردد، و

نقشه‌ها آماده خواهد بود. کار، سمیون سمیونوویچ،
کار! (با لبخند، روی نقشه‌ها خم می‌شود.)

صحنهٔ دوم

اول ماه می ۱۹۳۵

همان اطاق. بیرون بهار است. چراغهای جشن که مسکو را روشن کرده‌اند از پنجره کاملاً باز دیده می‌شوند. هرمن مهمانی دارد. میان آنهایی که حضور دارند تانیا، شامانووا، و چند زمین‌شناس جوان که دوستان هرمن هستند دیده می‌شوند. سروصدا. کسی پیانو می‌نوازد و بالالایکا نیز در گوشه‌ای نواخته می‌شود. میخائیل، یک مرد جوان خوش‌اندام در حالیکه گیلان را بالا گرفته، بیهوده سعی می‌کند که همه را به سکوت وادارد.

میخائیل: دوستان، دوستان، گوش کنید، چیزی که باید بگویم...

صداها: باز هم میشا چیزی می‌خواهد بگوید!

ولش کن.

آرام... بگذارید صحبت کند.

بگو، میشا!

میخائیل: (جدي) برادران زمین‌شناس! هواداران پایدار!

انسانهای سالهای سی! بازوهای حافظ انستیتوی معدن!

نقشه‌بردارها و مهندسين امروز! سه سال قبل ما از

انستیتو و از همدیگر خداحافظی کردیم. کارآموده از

پژوهشها و برانگیخته از شور کشف اعماق زمین، ما
سفر بزرگ بیابانی خود را آغاز کردیم. سه سال
گذشته است و ما، امروز، اول ماه می، اینجا جمع
شده‌ایم تا به قهرمان گروهمان تبریک بگوییم. هرمن
بالاشوف

فریادها: هرمن! سرپا بایست، بیا مقابل جمع!

(هرمن بلند می‌شود.)

میخایل: سه روز پیش آزمایشات نهایی برای دستگاه حفاری او
پایان رسید و ما برنده شدیم. در مقابل ما دوست قابل
احترام و طراح ما ایستاده است. این گیلان را به
سلامتی نبوغ او، به سلامتی انستیتوی مان و به
سلامتی رئیس محبوبمان می‌نوشیم هورا!

(صداها، به هم خوردن گیلانها، صدای پیانو و

بالالایکا.)

صداها: جانمی می‌شای خودمان! به این ترتیب آنها می‌توانند در
منطقه‌ی الدان سخنرانی کنند!

میخایل: بله و همچنین می‌توانند برنامه‌شان را در الدان تکمیل
کنند، برنامه‌ای که مطمئناً همیشه برای توده‌های
قزاقستانی نیست!

(خنده‌ها)

صداها: مطلب را گرفتی، یاشا؟
آنها را مستثنی نکن می‌شای!
جانمی! سبیل‌دار خودمان!

هرمن: لطفاً توجه (سرپا می‌ایستد.) من پیشنهاد می‌کنم
بسلامتی کسی که در کارها به من کمک کرده بنوشیم،
کسی که موفقیت‌م را مدیون او هستم... ماریا شامانوا!

میخایل: لذتبخش است که آدم به سخنران مغزدار گوش کند!

(به شامانووا) به سلامتی تو می‌نوشم، عزیزم.
(همه گیلاینها را به هم می‌زنند، سلامتی، تانیا میز را ترک کرد،
بطرف قفس زاغ می‌رود.)

(به هرمن) خیلی با احساس گفتی. شیطان
(می‌خندد.)

این حرف بیشتر از آنچه نشان می‌دهد، معنی داشت.
(به تانیا) اگر جای تو بودم، صاحبخانه، کاری
می‌کردم، ها؟ (می‌خندد) به ریشم، قسم می‌خورم...
(مکث کوتاه)

شامانووا: به هر حال، شما چطوری توانستید این ریش باشکوه
را پرورش دهید، میشا؟

میخایل: آه، ماریا دوناتوونا، آدم همیشه باید به آنچه می‌تواند
انجام دهد بچسبد.

شامانووا: مطمئنی؟

میخایل: فقط این نیست، آدم نه تنها آنچه را که می‌تواند بلکه
آنچه را که نیز می‌خواهد باید بدست آورد... این
مسئله جدی‌تر است. با من ازدواج کن.

شامانووا: آها، می‌بینم که تو در یک چنین مسائلی غیرمحتاطانه
عمل می‌کنی...

میخایل: زندگی اینطور به من آموخته، ماریا دوناتوونا.

شامانووا: (می‌خندد) تو واقعاً گم شده‌ای.

میخایل: این خوبست که گم شده‌ام. چون معنی‌اش این است که
کسی پیدایم خواهد کرد.

(هرمن به طرف تانیا که خود را با قفس سرگرم
کرده است می‌رود.)

هرمن: بیا، بگذار قفس را برداریم.

تانیا: دلت برای سمیون نمی‌سوزد؟

البته دلم مي‌سوزد، اما بالاخره ما تصميممان را

هرمن:

گرفته‌ايم.

تانيا:

(با صدای بلند) توجه، همگی، همگی، همگی، همگی، (قفس

را بلند مي‌کند) شما در مقابلتان سمیون سمیونوویچ را

مي‌بينيد. تمام زمستان او بهترين دوست ما بود. و من و

هرمن تصميم گرفتيم او را در روز اول ماه مي آزاد

کنيم. حالا، آروز رسیده است. پيشنهاده مي‌کنم آزادي

را با جشن به او هديه کنيم.

(کسي پيانو مي‌نوازد همه بطرف قفس مي‌روند.)

(مي‌خواند) نه کار را مي‌فهمد نه نگراني را خدايا

پرنده‌ات را در امان بدار

ميخايل:

(همراهي مي‌کنند) بدون سروصدا، بدون عجله

همگی:

مي‌بافد آشيانه‌اي پايدار.

تانيا:

(موقرانه) سمیون سمیونوویچ محترم! لحظه تلخ

جدايي رسیده است تو بزرگ شده‌اي، قدرت پيدا

کرده‌اي. تو از یک بچه کلاغ کوچک به یک کلاغ

مرد بالغ و کامل تبديل شده‌اي. امروز در روز اول

ماه مي، ما تو را براي گشته‌هاي کلاغانه‌ات آزاد

مي‌کنيم. براي تو زندگي خوب و خوشي آرزو

مي‌کنيم. (به پرنده تعظيم مي‌کند.) خداحافظ سمیون

سمیونوویچ. از ما به بدی یاد مکن.

(صدای موسيقي. همه دور قفس جمع شده و براي

خداحافظي به پرنده تعظيم مي‌کنند.)

صداها:

پنجه‌اش را بفشاريد.

همه با هم نه، نوبت بگيريد.

آرام. در را باز کن... حالا بگذار برود.

هرمن:

خداحافظ، سمیون سمیونوویچ!

تانيا:

هرمن: پرواز کرد.

تانیا: روي لبة دیوار نشست.

هرمن: خدایا، او نمی‌خواهد پرواز کند...

تانیا: حالا چه باید بکنیم؟

میخایل: (با فریاد) بیا، بیا، سمیون سمیونوویچ!

تانیا: فریاد نزنید او دوباره پرواز می‌کند.

(همه کنار پنجره می‌ایستند، فریاد می‌زنند و دستهایشان را بطرف او تکان می‌دهند. تانیا یک حوله را تکان می‌دهد.)

تانیا: به طرف بولوار پرواز کرد...

(صدای موسیقی از خیابان.)

صداها: کجاست؟ من نمی‌بینم.

آنجاست، پشت آن خانه.

نمی‌بینی؟

نه!

تانیا: پرواز کرد. (به قفس خالی نگاه می‌کند.) او شاهد شادترین روزهای زندگی ما بود. یادت می‌آید...

هرمن؟ شبهای بدون خواب، ساندویچ‌های سوسیس، رسم کشیدن‌ها و امیدها... امیدها، امیدها! (آرام) حالا آنها به حقیقت پیوسته‌اند.

شامان‌ووا: پس، چرا اینقدر غمگین هستی، تانیا؟

تانیا: همیشه وقتی خیالها به واقعیت می‌رسند کمی دل‌تنگی به همراه دارند.

هرمن: دستگاه حفاری من تمام آزمایشها را با موفقیت گذارند. تو می‌خواهی که من گریه کنم؟

تانیا: تو باز هم حرف مرا نفهمیدی... اوه، مهم نیست.

(کسی یک نت باس می‌نوازد.)

هرمن: (به شامان‌ووا) کمی چای برایتان می‌ریزم (بطرف

ميز مي رود.)

ميخايل: (با يك گيتار.) بچه‌ها، ترانه سيبريايي‌مان را بخوانيم...

(صداهاي كر مردانه به آرامي ترانه دلنشين سيبريايي را مي‌خوانند و مي‌شا با گيتار آنها را همراهي مي‌كند. شامان‌ووا بطرف تانيا مي‌رود و دستش را روي شانه او مي‌گذارد. تانيا به او نگاه مي‌كند. براي لحظاتي آنها هيچ حرفي نمي‌زنند.)
شامان‌ووا: بمن بگو، تانيا نا چي شده؟

(تانيا جواب نمي‌دهد.)

عصبي به‌نظر مي‌آيي، عصبي از چيزي... مثل اينكه از چيزي ترسيدي...

تانيا:

من از هيچ چيز نمي‌ترسم.

شامان‌ووا:

در بيست سالگي، يادم مي‌آيد آن‌موقع چطوري بودم، بهر حال مغز آدم پر است از هر نوع تخيلات، نقشه‌هاي شاد، اميدها، آرزوهاي فراوان، درست مي‌گويم؟

تانيا:

شايد.

شامان‌ووا:

اما من علائق تو را درك نمي‌كنم. (موقرانه) من بسيار مسن‌تر از تو هستم و... خواهش مي‌كنم حرفم را بفهم، انسان نبايد بي‌تفاوت باشد... حتي نسبت به خودش.

تانيا:

(عبوسانه.) از نصايح خوبتان متشكرم.

شامان‌ووا:

من فردا اينجا را ترك مي‌كنم. براي هميشه. شايد هيچوقت همديگر را نبينيم و من متنفرم كه اينطور از هم جدا شويم.

تانيا:

تو خواهي رفت و سميون سميونوويچ هم و من فراموشتان خواهم كرد... (متوجه قفس خالي

می شود.) اوه... بله... (مکث) خوب، پس به این ترتیب آنروز فرداست؟

شامانوا:

تو آدم عجیبی هستی. تاتیانا، بنظر می آید چیزی را گم کرده ای.

تانیا:

بله و هزار عاقل نخواهد توانست آنچه را که یک دیوانه گم کرده پیدا کند (مکث) بروید سر میز. هرمن برایتان چای ریخته است. (به گوشه ای می رود.) (شامانوا به ساعتش نگاه می کند.)

میخایل:

بسلا متی سمیون سمیونوویچ و راهی که در زندگی پیش رو دارد. چرا تو اصلاً نمی نویسی، خانم خانه؟ تنهایش بگذار... او غضب کرده، خدا می داند بخاطر

هرمن:

چی.

میخایل:

نه، من تنهایش نمی گذارم. (تانیا را بطرف پیانو می برد.) بخوان عزیزم، خجالت نکش.

تانیا:

حوصله اش را ندارم، میشا.

هرمن:

چرا اینقدر مشکل می گیری؟ بخوان، بچه ها می خواهند که تو بخوانی.

فریادهای ما می خواهیم، تانیا!

نوبت خانم صاحبخانه ما است.

هیس... آرام!

تانیا:

(میخواند:)

Der schönste Bub' war Jenny, der schönste, der beste!

هرمن:

(گیج) چی شده؟

تانیا:

(با ضعف لبخند می زند) مرا بگیر، دیوانه و گرنه

می افتم.

شامانوا:

تو چه ات شده؟

تانیا:

نمی توانم ببینم. همه چیز می چرخد.

(هرمن او را روي دستهايش گرفته و بر روي كاناپه

مي خواباند.)

ميخاييل: بياييد دوستان، برويم به اطاق ديگر... زود باشيد...

زود باشيد...

(همه بيرون مي روند. هرمن يک ليوان آب به تانيا

مي دهد.)

تانيا: (سرش را بلند مي کند. به هرمن نگاه مي کند و

ناگهان بطور غيرقابل کنترل به خنده مي افتد.)

هرمن، هرمن، تو واقعاً خنده داري. حتي نمي تواني

تصورش را بکني که چقدر مسخره اي. (از خنده به

سکسکه مي افتد.) شوهر استثنائي يک ليوان آب

مي آورد.

هرمن: خوب، پس تو تظاهر کردي... فقط مي خواستي از

شر دوستان من راحت شوي.

تانيا: (لبخند مي زند.) ساعت ضربه زده است و من

مي خواهم راز بزرگي را براي ت فاش کنم. زانو بزن

همسرم زانو بزن...

هرمن: نمي خواهم لاطائلات تو را بشنوم. (بطرف در

مي رود.)

تانيا: اما هرمن، مي خواهم يک چيز جدي را...

(در با صدا بسته مي شود.)

اينطور نيست، سميون سميونوويچ؟ (به اطراف نگاه

مي کند.) اوه، بله البته سميون سميونوويچ محترم در

راه سفرش است.

(موزيک شادي از خيابان شنيده مي شود. دوسيا با لباس کارناوال

و ماسک خنده دار دلک و وارد مي شود.)

تانيا: (ترسيده) اوه... تو کي هستي؟

دوسیا: (ماسک را برمی‌دارد.) من هستم من هستم. تاتیانا الکسیوونا! نترسید.

تانیا: دوسیا؟

دوسیا: (بلند می‌خندد) این خنده وحشتناک یک ماسک است، همه از خنده می‌میرند. من این را بعنوان هدیه بشما می‌دهم... عجب روزی. اولین بار است که من در یک چنین جشنی در مسکو هستم.

تانیا: و این لباس که پوشیدی چی هست، دوسیا؟

دوسیا: لباس فانتزی. من با برادرم رفتم به جشن کارخانه‌شان. (مقرانه) در یک کامیون تاتیانا الکسیوونا! فکر می‌کردم شما را حتماً خواهم دید.

تانیا: من بیرون رفتم. امروز حالم خوب نیست... هرمن هم با دوستانش قرار داشت.

دوسیا: دوستان خوشبخت! اگرچه در کامیون بودن هم تفریح خوبی است.

تانیا: چرا آمدي خانه دوسیا؟ به هرحال، امروز روز تعطیلی تو است.

دوسیا: آمدم که شما را ببینم، بخاطر کار، تاتیانا الکسیوونا. خواهش می‌کنم نرنجید... (دستپاچه) من واقعاً از شما خوشم می‌آید. اما بیایید ترتیبی بدهیم که من روز پانزدهم از اینجا بروم... من تا پانزدهم هم کار خواهم کرد و بعد از آن من... من خواهم رفت... (لبخند می‌زند) برادرم می‌خواهد که من به کارخانه آنها بروم. آنها در آنجا دوره‌های تکنیکی شبانه دارند. تمام بچه‌ها می‌خواهند که من شرکت کنم. (شرمگینانه) من می‌خواهم درس بخوانم تاتیانا الکسیوونا... می‌خواهم مهندس شوم. مثل هرمن نیکلایوویچ.

تانيا: و تو فکر مي کني مهندس شدن خيلي آسان است؟
دوسيا: نه، مي فهمم مشکل است... البته، اين اولين سال من در شهر است و من فقط مدرسه ابتدائي را در ده تمام کرده ام... اما من از هيچ چيز نمي ترسم. من فقط هفده سال دارم و اشتياق عجيبی براي يادگيري دارم. چرا بايد جواني ام را در کار کردن براي ديگران بگذرانم؟... (دستپاچه) همه راهها بر روي من باز است.

(تاتيانا در سکوت به او نگاه مي کند، تو گويي راجع به چيزي تصميم مي گيرد. ناگهان دوسيا را در آغوش گرفته و او را مي بوسد.)

چي شده، تاتيانا الکسيونا؟
تاتيانا: هيچ (سرش را تکان مي دهد.) گوش کن دوسيا، اگر يک کارگر خانگي را ديدي که دنبال کار مي گردد و يا بهتر بگويم، يک دايه را (لبخند مي زند) آدرس مرا به او بده.

دوسيا: (او هم لبخند مي زند) منظورتان اينست؟
تانيا: (به نرمي) بله...

دوسيا: (برانگيخته) شرط مي بندم هرمن نيکلایوويچ خيلي خوشحال است.

تانيا: او هنوز نمي داند. به او نگو، دوسيا. من خودم خواهم گفت... به هر حال، اين، براي اوست و فقط براي او.

دوسيا: اما چرا تنها براي او؟ بچه، بالاترين لذت يک مادر است.

تانيا: نه دوسيا، من نمي خواستم. من فقط بيست و دو سالم هست و حالا ناگهان يک بچه.

دوسيا: بيست و دو، کم نيست. کافي است. تاتيانا الکسيونا!

(سکوت. یک ماشین در بیرون بوق می‌زند.)

خوب، من باید بروم، راننده است که بوق می‌زند...
 اوه بله، و یک چیز دیگر. برادر من و خانمش،
 خانه‌شان را عوض کرده‌اند و به همین دلیل
 صاحبخانه یک اطاق اضافی برای کرایه‌دادن دارد.
 اگر آدم خوبی سراغ داشتید...

خیلی خوب، دوسیا...

تانیا:

دوسیا:

حالا ما همه، با کامیون به کلوپ خواهیم رفت. آنجا
 یک بالماسکه و جشن پولک‌ریزی خواهد بود...
(شادتر) یک تفریح برای مهمانها ترتیب بدهید.
 ماسک را روی صورتتان بگذارید و خودتان را در
 یک ملافه سفید پیچیده و تظاهر کنید که آدم دیگری
 هستید. یا گوشه‌ای پنهان شوید و با صدای وحشتناک
 فریاد بکشید.

**(آنها خندان به راهرو می‌روند. صدای رادیو از بیرون شنیده
 می‌شود. همه‌جا لبریز از صدای موسیقی است. شامانوا از اطاق
 دیگری وارد می‌شود. هرمن بدنبال اوست.)**

شامانوا: نه نه فردا خانه نیستم و آنقدر کار دارم که نمی‌دانم از

کجا شروع کنم. من بندرت مسکو می‌آیم. اما یک کوه
 دوستان مسکویی و مشغولیات دارم. باید بروم! **(لبخند
 می‌زند)** ده سال قبل، وقتی در کالج بودم، عادت
 داشتم مثل حالا در مسکو بگردم، اما در یک کت
 بزرگ نظامی و کلاه گوشدار، می‌توانی تصویرش را
 بکنی که چه منظره‌ای داشتم؟ مردهای کورس ما
 مستقیماً از خط اول جبهه آمده بودند و شاگردان بسیار
 جدی‌ای بودند... حالا همه آنها ریش دارند، تجربه و
 بچه‌ها **(مکث)** بله... بچه‌ها...

هرمن:

شامانووا:

هرمن:

شامانووا:

درباره خودت چي؟

در مورد خودم، بچه‌اي در كار نيست؟

اما تو... تو ازدواج كردي، نكردي؟

نه، مي‌داني، وقتي يك دختر بودم، عاشق مرد خيلي خوبي شدم، اما، در درجه اول ما وقت نداشتيم و بعد از آن هم، او به دست ضدانقلابيون كشته شد... در بخارا سال ۱۹۲۶ بود (براي لحظه‌اي ساكت مي‌ماند). من هرگز فاميلى نداشته‌ام. مادرم را باخاطر ندارم، و پدرم هم سال ۱۹۱۲ زندگيش را در رودخانه لنا از دست داد. اين نوع زندگي طاقت مي‌خواهد، حتي اگر كارت را بيشتر از هر چيزي دوست داشته باشي. (لبخند مي‌زند) به هر حال همه چيز روبراه خواهد شد، اينطور نيست؟ اگر واقعاً زندگي مي‌كني، فردا، هميشه بهتر از ديروز است.

هرمن:

ماريا دوناتوونا، شما فردا مي‌رويد، و... چيزهايي است كه بيانش خيلي مشكل است اما، شما براي من زيباترين زن هستيد... بدون شك (مضطرب) همه اينها احمقانه بنظر مي‌آيند اوه... لعنت بر شيطان...

شامانووا:

بفرماييد! سر من هم فرياد مي‌زند. كت مرا بياور خودت را سرحال نشان بده!

(هرمن به هال مي‌رود و با كت برمي‌گردد.)

هرمن:

بخوبي مي‌توانم ببينم كه شما از من خوشتان نمي‌آيد. شما دائماً مرا مسخره مي‌كنيد و دستم مي‌اندازيد... و در اين چند روزه آخر، روي هم رفته از من پرهيز مي‌كنيد... (تند) بطور كلي، طرز صحبت كردن شما با من، خوب نيست. من بچه مدرسه نيستم، و شما هم يكي از اقوام من نيستيد. (مكث) دو هفته ديگر، من

به معدن شما خواهم آمد... تا سوار کردن دستگاه حفاری‌ام را سرپرستی کنم. کمیساریای خلق موافقت کرده است، خواهش می‌کنم این را بخاطر داشته باشید.

شامان‌ووا:

در خانه‌ات بمان، ما بدون تو هم کار را، بخوبی پیش خواهیم برد.

هرمن:

دو هفته قبل نظرت برعکس این بود. فکر می‌کنم روابط شخصی نباید روی کار اثر بگذارد. من به هر حال به معدن خواهم آمد. من از مسکو و از این اطاق خسته شده‌ام، و عادت ندارم که مدت زیادی به یکجا بچسبم... من تمام کودکی‌ام را در قطار گذرانده‌ام.

شامان‌ووا:

آیا پدرت سفر را دوست داشت؟

هرمن:

راه دیگری نداشت. مردی بدخلق بود. دیگران را تحمل نمی‌کرد و با هیچکس خوب نمی‌ساخت. او فقط عاشق بود...

شامان‌ووا:

عاشق مادرت بود؟

هرمن:

نه، عاشق من.

(مکث)

شامان‌ووا:

ببین... اگر بیای آنجا، مجبوری دو سه ماه را با ما بگذرانی. البته این فقط یک سوار کردن دستگاه حفاری نیست. تو مجبور خواهی بود که دستگاه حفاری را در شرایط کار واقعی ببینی... به هر حال دستگاه تو هر قدر هم که کامل باشد نصب نهایی البته، پس از بررسی‌های عملی خواهد بود. **(پس از مکث کوتاه.)** بنابراین تانیا را همراه خودت بیاور. **(مکث)** ... خوب چرا چیزی نمی‌گویی؟ حرفی نمی‌زنی؟

- هرمن:** می‌ترسم در آنجا کاری برایش نباشد.
- شامانووا:** اینجا کاری برای انجام‌دادن دارد؟
- (هرمن جواب نمی‌دهد)**
- هرمن:** بطور کلی، چه کارهایی می‌تواند انجام بدهد؟
- او می‌خواهد موسیقی‌دان شود، می‌خواهد آرشیتکت شود، می‌خواهد دکتر بشود، اما در واقع هیچ‌چیز نیست. او هیچ علاقه‌ای به خودش ندارد.
- شامانووا:** اما او بخاطر تو انستیتو را رها کرد، و کار...
- هرمن:** **(برانگیخته)** من این را نمی‌خواستم. من صدها بار به او گفتم که باید به انستیتو برگردد.
- (تانیا با ماسک خنده و یک رومیزی که روی شانهاش انداخته از هال به داخل خزیده و پشت پرده پنهان می‌شود.)**
- فردا صبح من به ایستگاه خواهم آمد... و شما را آنجا بدرقه می‌کنم.
- (مکث)**
- شامانووا:** و اگر من مخصوصاً از شما خواهش بکنم که نیایید؟
- هرمن:** من به شما نزدیک نخواهم شد. گوشه‌ای خواهم ایستاد و شما را از دور...
- شامانووا:** نکنید... هیچ کاری نکنید. خداحافظ. امروز خیلی خسته شدم.
- هرمن:** صبر کنید. نمی‌فهمید که برای من مشکل است، برای من غیرممکن است که بدون امید دیدن شما زندگی کنم؟
- شامانووا:** **(درمی‌یابد که تظاهر به بی‌تفاوتی بسیار مشکل و مشکل‌تر است)** خواهد گذشت همه‌اش فراموش خواهد شد، می‌فهمی؟
- هرمن:** چرا... چرا به من اعتماد نمی‌کنی؟

شامانووا: هرچه که من راجع به تو فکر یا، احساس کنم، آیا می‌تواند بهر حال اهمیتی داشته باشد؟ **(مکث)** و هنوز برای من مشکل است که با تو خداحافظی کنم.

هرمن: ماشا!...

شامانووا: من شاید این مطلب را نباید می‌گفتم... نه، نه، البته که نباید می‌گفتم.

هرمن: من، من با تو خواهم آمد.

شامانووا: نه، من تنها می‌روم و تو مرا فراموش خواهی کرد **(مکث)** او تو را خیلی دوست دارد، هرمن...

هرمن: **(برافروخته)** یعنی، بنابه نظر تو، من باید خوشبختی را ترک کنم بخاطر...

شامانووا: **(حرف او را می‌برد)** خوشبختی؟... **(مکث)** تو مرا می‌شناسی. من هرگز از حرفم برنمی‌گردم. هرگز

هرمن: **(به او نگاه می‌کند)** می‌فهمم. **(سرش را به علامت تعظیم فرود می‌آورد)**

شامانووا: متشکرم. پس تو به معدن خواهی آمد، با تاتیانا.

هرمن: بله.

شامانووا: و فردا به ایستگاه نخواهی آمد **(به حال می‌رود)**.

هرمن: نخواهم آمد. **(بدنبال او می‌رود)**.

(بلندگوهایی خیابان والس پخش می‌کنند، تانیا، آرام از پشت پرده بیرون می‌آید. هنوز ماسک خنده را بر چهره دارد. رومیزی از شانه‌هایش سر می‌خورد. آرام در اطاق می‌چرخد. ماسک را برمی‌دارد، به آن نگاه می‌کند و مثل اینکه ترسیده باشد، آن را به زمین پرت می‌کند. شلیک خنده از اطاق دیگر. تانیا بطرف پنجره می‌دود، به چهارچوبه آن چنگ می‌زند و زمانی طولانی به شهر لبریز از نور خیره می‌شود. سپس به طرف کمد می‌رود، چمدانی برمی‌دارد و به سرعت چیزهایی را داخل آن می‌ریزد، بدون آنکه

به آنها نگاه کند. ساعت اطاق ضربه مي‌زند، تانيا ژاکت‌اش را پوشيده، کلاه بره‌اش را به سر مي‌گذارد، بطرف در مي‌رود، مي‌ايستد، مدتي طولاني به اطراف اطاق نگاه مي‌کند و سپس بطرف جعبه موسيقي تزييني مورد علاقه‌اش مي‌رود. جعبه موسيقي را برمي‌دارد و پيچ آن را مي‌چرخاند. آهنگي نواخته مي‌شود. با سرعت آن را در جيب‌اش مي‌گذارد، بطرف در مي‌رود و دوباره متوقف مي‌شود. صدايي از هال بگوش مي‌رسد.

تانيا: هرمن است. هر طور شده بايد بروم بيرون. بدون اينکه به او برخورد کنم.

(راديو پولکاي هميشگي را مي‌نوازد. تانيا به کمد نگاه مي‌کند و مثل سابق داخل آن پنهان مي‌شود و در را بروي خود مي‌بندد. هرمن، ب سرعت از اطاق مي‌گذرد. تانيا از کمد بيرون مي‌آيد.)

شال گردنم کجاست؟ من بايد... من مطمئناً يک شال گردن احتياج دارم.

هرمن: (برمي‌گردد.) کجا مي‌روي؟ و... چاي چي شد؟
تانيا: ظرف چاي در آشپزخانه است. فکر مي‌کنم حاضر است... فکر مي‌کنم... اما من بايد بروم خياطي... فقط براي چند دقيقه...

هرمن: زود برمي‌گردي؟
تانيا: بله... زياد دور نيست. (عاجز از کنترل بيشتري خود، بطرف او مي‌رود و سخت او را در آغوش مي‌گيرد.)

هرمن: اين ديگر چيست؟
تانيا: تو خوبي، اينطور نيست هرمن؟ تو خوبي. بمن بگو که خوبي، زودباش، بگو «من خوب هستم.»

هرمن: (با لبخند) من بد هستم.
تانيا: نه، نه، تو خوبي. اميدوارم هميشه موفق باشي. (به او

نگاه می‌کند، می‌خندد) یادت باشه، ما باید اجاره پیاو
را بپردازیم... ما کمی مقروض هستیم... (بطرف در
می‌رود.)

هرمن: تانیا.

تانیا: (می‌ایستد.) بله؟

هرمن: برایم سیگار بخر پول داری؟

(تانیا جواب نمی‌دهد.)

بیا، این را بگیر (قدری پول به او می‌دهد.)

تانیا: خیلی خوب.

(هرمن به اطاق دیگر می‌رود. تانیا به پول نگاه می‌کند. آن را

روی میز می‌گذارد و بسرعت بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد در خانه

با صدا بسته می‌شود.)

صحنه سوم

۱۳ مارچ ۱۹۳۶

(یک اطاق کوچک درخانه‌ای چوبی در حومه مسکو. دیوارها با کاغذ دیواری روشن پوشیده شده است. بجز یک ننوی بچه که از شمد سفید پوشیده شده و در گوشه‌ای قرار دارد، اثاثیه چاندانی در اطاق نیست. نیم روز است. تانیا کنار پنجره ملافه اطو می‌کند. پیرزن کنار میز نزدیک او نشسته است. بیرون برف می‌بارد. ردیف درختان پوشیده از برف، بیرون از پنجره به چشم می‌خورد.)

پیرزن: (ادامه می‌دهد) بله عزیزم، من در روزگار بد گذشته زندگی کرده‌ام. آنها برخلاف میل، مرا شوهر دادند. (پس از لحظه‌ای تفکر) نه، من هیچ علاقه‌ای به شوهرم نداشتم. او تاجر بود و زندگی‌ای داشت که همه‌کس حسرت‌اش را می‌خورد، اما، برای من تلخ بود. وقتی بعد از عروسی مرا برد مسکو، سه شب تمام از ته قلب گریه کردم. (پس از یک مکث) اما یک نفر برقی بود که در مسکو همیشه از جلوی خانه‌مان رد می‌شد، اسم او وانیا شاپکین بود. او یک

جوان معمولي بود. منظم. و زندگي من چنان رقت‌بار بود که در حسرت ذره‌اي محبت مي‌سوختم و همين بود که عاشق وانيا شدم. يادم مي‌آيد فصل بهار از مراسم نماز برمي‌گشتم او مرا جلوي باغچه‌مان ديد و ما تمام شب را تا صبح با هم حرف زدیم. آن سال عيد پاک ديرتر از معمول رسيد، برگها روي درختها سبز شده بودند و باغچه ما بسيار زيبا شده بود... ناقوسها تمام شب در مسکو ضربه مي‌زدند (مکث) اما... عشق ما ديری نپاييد. پاييز همان سال وانياي مرا به ارتش احضار کردند، من در انتظارش ماندم، براي تمام عمرم منتظرش ماندم. اما بي‌فايده بود. وانيا ناپديد شده بود، در جايي، بين همه آن سربازها.

(مکث)

او بازنگشت؟

تانيا:

پيرزن:

نه. و من هيچ علاقه‌اي به شوهرم نداشتم. او عادت داشت به ثروت خود بنازد... اما وقتي مرد و دارايي‌اش را محاسبه کردند، هيچ چيز نداشت بجز قرض. من بايد به ده برمي‌گشتم اما من آنقدر حماقت زنانه داشتم که همينجا بمانم. دختر يا پسري هم نداشتم، من تنها مانده بودم. خلاصه زندگيم اينطور گذشت، من هشتاد و پنج سال دارم، و هنوز در انتظار چيزي هستم، پيرزنه‌اي ديگر آماده مردن هستند، اما من هنوز منتظرم، منتظر.

منتظر چي هستيد، مادر بزرگ؟

تانيا:

پيرزن:

من تمام زندگي‌ام را زيستم و هرگز معني براي آن نيافتم. هيچ چيز ندارم که بخاطرم مانده باشد، بجز وانيا. شب‌ها، آنجا دراز مي‌کشم، سعي مي‌کنم دوران

دختریم را بخاطر بیاورم و موفق نمی‌شوم... و تمام
زندگیم بنظرم خالی می‌آید، مثل اینکه اصلاً زندگی
نکرده‌ام.

(مکث. صدای کسی که مصرانه گام‌های موسیقی
را روی پیانو تمرین می‌کند.)

این کیست؟

تانیا:

یک دختر، ماتیو، دختر کفاش. او می‌خواهد

پیرزن:

موزیسین شود.

(به آرامی) نزدیک یکسال است که پیانو نزده‌ام،
مطمئنم دیگر انگشتهایم از من اطاعت نمی‌کنند. و من
مصرانه می‌خواهم که...

تانیا:

بی‌معنی است. تو هنوز جوانی و بی‌عقل...

پیرزن:

مادربزرگ، قهر نکن، چون من کرایه را کمی دیرتر
خواهم داد... این روزها هیچ کاری برایم نبوده است.

تانیا:

خدای من، تو اصلاً مثل دیگران نیستی. تو باید کمی
از پدر پول‌بگیری، بالاخره این بچه‌اوست.

پیرزن:

یوری مال من است، و فقط مال من. و پدری وجود
ندارد، او حتی از وجود یوری خبر ندارد و... شما هم
نباید راجع به این موضوع حرف بزنید، عزیزم.

تانیا:

تو احمقی، تو همیشه خیالات می‌بافی... این روزها
برای این موضوع حتی قانونی هم وجود دارد. و تو
همینطور خیالات می‌بافی... (دلسوزانه) خواب
است؟

پیرزن:

(بطرف ننو می‌رود.) بله (لبخند می‌زند.)

تانیا:

خوب، بگذار بخوابد، این کار اوست، اما، درباره
پول، نگران نباش. هر وقت پول داشتی می‌توانی
کرایه را بدهی.

پیرزن:

(صدایی در راهرو)

تانيا:

دوسيا!

(بطرف در مي‌دود و در آستانه در دوسيا را مي‌بيند. او بنظر مسن‌تر مي‌آيد و آنقدر تغيير کرده که تقريباً قابل تشخيص نيست.)
چرا اينقدر دير آمدي؟ عجله کن و لباسهايت را در بياور. از صبح که رفتي تمام مدت چشمم به ساعت بود. خوب، او را ديدي؟
بله.

دوسيا:

(مکث)

تانيا:

بگو، حالا چه شکلي شده، مسن‌تر شده؟ خيلي تغيير کرده؟ (مکث) چرا هيچ نمي‌گويي؟ آيا مريض است؟ اينطور نيست؟

دوسيا:

بگذار از اول شروع کنم... من از پله‌ها بالا رفتم و زنگ زدم. همان پلاک سابق با اسم شما روي در بود.

تانيا:

(با خوشي) واقعاً

دوسيا:

مدتي طولاني هيچ جوابي نيامد. سپس صداي پا شنيدم. خود هرمن نيکلا يوويچ بود. از ديدن من خوشحال شد. «مشکل شناخت‌ات دوسيا»، و تمام مدت مي‌خنديد.

تانيا:

او سرحال بود.

(مکث)

دوسيا:

بله، او سرحال بود... به من چاي تعارف کرد.

تانيا:

خودش چاي را درست کرد؟

دوسيا:

نه.

تانيا:

(کنجکاو) کي درست کرد؟

دوسيا:

خوب، ميدوني تانيا، او تنها برنگشت...

تانیا: (به آرامی.) آیا با او زندگی می‌کند؟
(مکث. دوسیا به علامت تأیید سرش را تکان می‌دهد.)

و او در خانه ما زندگی می‌کند، در اطاق ما.
دوسیا: (بعد از لحظه‌ای سکوت.) آنها عروسی کرده‌اند،
تانیا:

(مکث)
تانیا: اینطور؟ (با حالتی عصبی با قوطی کبریت بازی می‌کند.) اوه خوب... اوه خوب ... (بطرف پنجره می‌رود.)
(سکوت)

دوسیا: بعد او شروع کرد به سوال‌های متعدد کردن از من...
من به او گفتم که پاییز کالج را شروع کرده‌ام. و او
بسیار اظهار خوشحالی کرد و همچنین ماریا
دوناتوونا.
(مکث)

تانیا: (با شتاب) آنها از من یاد کردند؟
دوسیا: از من پرسید که آیا می‌دانم تو کجا هستی. خوب، من
همانطور که قرار گذاشته بودیم به او گفتم، «در بهار
گذشته او برای اقامت نزد والدین‌اش به کراسنودار
رفت»

تانیا: و چطوری... با چه لحنی این سوال را کرد؟
دوسیا: قدری هیجان‌زده. گفت که تنها یک نامه از تو داشته،
یادت می‌آید، تو به او نوشتی و گفتم که برای همیشه
ترکش می‌کنی. او گفت «بعد از آن من هم نامه‌ای به
کراسنودار نوشتم اما هنوز جوابی دریافت نکرده‌ام...
او خیلی نگران تو بود.

- تانيا:** بله، بله او مرد خيلي خوبي است... من عاشق مرد بدبي نشده‌ام، اينطور نيست؟
- دوسيا:** آيا واقعاً دوستش داري؟ تو نبايد تركش مي‌كردي، اگر دوستش داشتني.
- تانيا:** شايد.
- دوسيا:** مي‌داني. من نزديك بود به او بگويم... آنجا نشسته بودم و مثل اينكه كسي مرا هل مي‌داد كه بگويم «شما يك پسر داريد هرمن نيكلايوويچ»
- تانيا:** نه... او نبايد بفهمد، نبايد!
- (صداي پيانو بيشتر مي‌شود.)**
- دوسيا:** پيانو ديگر در خانه هرمن نيكلايوويچ نبود آن را پس داده‌اند...
- تانيا:** براي چي بايد نگه دارند؟
- دوسيا:** و راديو كار نمي‌كند. آنها مي‌گفتند كه باد آنتن را پايين انداخته.
- تانيا:** و آنها پلاك را برنداشته‌اند؟
- دوسيا:** هنوز همانجا آويزان است.
- تانيا:** ممكن است همين‌طور بماند.
- (مكث)**
- دوسيا:** براي شام منتظرم نباشيد، مادر بزرگ، ما تا عصر درس داريم.
- پيرزن:** باز هم بيرون، اينطور نيست؟ اما امروز يكشنبه است.
- دوسيا:** نمي‌توانم بمانم. فردا امتحان داريم...
- پيرزن:** (با لحن حاكی از رضایت) اوه، امتحان، امتحان... بايد عقلت را از دست داده باشي!
- دوسيا:** (كلاهش را به سر مي‌گذارد) بايد بروم. اوه

دستکشهایم پاره شده‌اند.

تانیا: بگذار باشد، من می‌دوزمشان. (دستکشها را

برمی‌دارد.) عجله کن و گرنه دیر خواهی رسید.

دوسیا: (آرام) تانیا، ناراحت نباش، تو نباید...

(مکث)

تانیا: من آنها را با نخ سیاه خواهم دوخت، قهوه‌ای ندارم.

حالا، بدو برو.

(دوسیا به راهرو می‌رود. و در پیاش تانیا پشت میز می‌نشیند و

شروع به دوختن دستکش دوسیا می‌کند. کسی در طبقه بالا شروع

به نواختن آهنگی مبتذل می‌کند. پیرزن و به تعقیب او گرشینکو

مردی جوان و خجالتی و دستپاچه وارد می‌شود.)

پیرزن: اینطرف عزیزم، (بطرف اجاق می‌رود.)

گرشینکو: ببخشید... شما تاتیانا ریابینینا هستید؟

تانیا: (گیج) بله.

(مکث)

گرشینکو: حالتان چطور است؟ (کلاهش را از سر برمی‌دارد.)

گرشینکو اندره تاراسوویچ... من با توصیه لتوفکسی

به نزد شما آمده‌ام. روز بخیر.

تانیا: (بی‌اندازه خوشحال) آه، خواهش می‌کنم بنشینید.

گرشینکو: حقیقت این است من، بخاطر یک کار فوری پیش شما

آمده‌ام. رسم‌ها باید هرچه زودتر به کمیساریای خلق

صنایع سنگین داده شود. (لبخند می‌زند) یک کار

فوری است... شما گرفتار هستید، تصور می‌کنم؟

تانیا: اشتباه می‌کنید. برای قبول اینکار وقت دارم.

گرشینکو: متشکرم... خیلی متشکرم. بسیار سپاسگزارم. این

نسخه‌های دستی طرحهایم است. (توده‌های کاغذ

لوله‌شده‌ای را باز می‌کند.) آنها کثیف شده و

قلم خورده هستند. منظرهٔ رقت‌انگیزی است، می‌دانید... بدبختانه، من استعداد نقشه‌کشی ندارم... به هر حال کار است، به عقیدهٔ من. (از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.) نمی‌توانم جزییاتش را الان تشریح کنم. می‌توانم دوباره غروب ببایم؟ خیلی خوب (به طرحها چشم می‌دوزد.) این چی

تانیا:

هست؟

گریشنکو:

اینها طرحهایی برای یک متهٔ برقی جدید است سیستم خود من.

تانیا:

مته برقی؟

گریشنکو:

بله. چرا اینقدر تعجب کردید؟

تانیا:

اما سال گذشته کمیساریای خلق طرحهای متهٔ جدیدی را تأیید کرد. سیستم بالاشوف را.

گریشنکو:

تصور می‌شود مال من بهتر است. می‌دانید، در اصل، ممکن است، اینطور نیست؟

تانیا:

طرح شما بهتر است؟

گریشنکو:

یک سؤال زیرکانه... من نمی‌دانم! البته نمی‌توانم بگویم من کار بالاشوف را می‌شناسم. و انتخاب شدن... خوب، شاید مال من بهتر باشد (به طرحها نگاه می‌کند.) بهتر، بله، بهتر.

تانیا:

واقعاً (با علاقه به او نگاه می‌کند.)

گریشنکو:

(دستپاچه) چرا اینطور به من نگاه می‌کنید؟

تانیا:

بنظرم می‌رسید هرمن بالاشوف یک طراح بسیار با استعداد است، اما حالا تو پیدایت شده، و تو حتی با استعدادتر از او هستی (لبخند می‌زند) پس اجازه بدهید بهمرد جوان با استعداد نگاه کنم.

گریشنکو:

(با هراس) شما حرفهایم را درست نفهمیدید، من

مطمئنأ نميخواستم بگويم... حقيقت اين است كه بالاشوف طراح بسيار بالاستعدادي است... اما زمان... زمان، مي شود گفت كه متوقف نمي شود، و وظيفه ما اين است كه با آن پيش برويم، طوري كه عقب نمانيم... اين چيزي است كه مهم است. اما مطمئنأ من نميخواستم خودم را با بالاشوف مقايسه كنم. (سكوت) ظاهراً شما او را مي شناسيد؟

تانیا:

كمي.

گريشنكو:

من هم همين طور حدس مي زدم. آيا طرحهاي او را شما رسم كرديد؟

(مكث)

تانیا:

بله. (بعد از سكوتي کوتاه.) متأسفم، اما من نمي توانم طرحهاي شما را قبول كنم.

گريشنكو:

اما چرا؟

تانیا:

بدبختانه بسيار گرفتار هستم. من...

گريشنكو:

اوه، خوب... (طرحها را لوله مي كند.) من فكر مي كردم كه من و شما...

تانیا:

صبر كنيد. (به پيرزن نگاه مي كند كه آرام نشسته است و هيچ نمي گويد.) من... من... نمي دانم. (مكث) طرحها را به من بده... من كارهاي ديگر را كنار خواهم گذاشت. من از تو خوشم مي آيد... تاراس اندريويچ.

گريشنكو:

(با خجالت) اندره تاراسروويچ. من خيلي خوشحالم.

تانیا:

آيا اينها تنها نسخه هاي طرحهاي تو هستند؟

گريشنكو:

بله.

تانیا:

و تو نمي ترسي كه آنها را به من بدهي. (مكث) اگر من... اگر من آنها را بسوزانم چي؟

گريشنکو:

(ترسيده) چي... اما چرا؟ نه، نه، شما نبايد، لطفاً مواظب آنها باشيد. خواهش مي‌کنم!
(مکث)

تانیا:

گريشنکو:

چرا مرتب از پنجره به بيرون نگاه مي‌کنيد؟
واقعاً اينکار را مي‌کنم؟ (بادستپاچگي لبخندي مي‌زند.) ممکن است... دوست دخترم... دوستان من بيرون منتظرم هستند. (بطرف در مي‌رود.) بنابراين امروز عصر برمي‌گردم.
(خارج مي‌شود.)

تانیا:

شد.

پيرزن:

تانیا:

جوان جالبي است... او به بله، جالب.
(به آرامي) او با يك دختر آمد. دختر بيرون منتظرش بود و فکر مي‌کرد که او بااستعدادترين جوان دنياست. همه اينها مسخره است، مادر بزرگ (مکث) زماني من فقط براي او رسم مي‌کشيدم. حالا براي همه.

پيرزن:

دوسيا بزودي مهندس خواهد شد، و تو براي او رسم خواهي کشيد. (سرپا مي‌ايستد.) مي‌روم قبل از شام يك چرتي بزنام. (در حال بيرون رفتن) اما، او جوانک جالبي بود... خيلي خجالتي... (خارج مي‌شود.)

تانیا:

(بطرف ننوي بچه مي‌رود.) بيدار هستي، يوري؟
پس، بخواب براي تو هنوز شب است... بخواب،
طفلک من (او را تکان داده و مي‌خواند.)

در حياط يك خرس است

او دنبال تو نيست عزيز من

نه، او بخاطر تو نیامده

مادرت را باور کن، باور کن.

بخواب، بخواب طفلک من. سالها و سالها خواهد گذشت، تو رشد خواهی کرد، بزرگ خواهی شد، زرنگ و زیبا. من و تو غروبها برای قدم زدن به خیابانهای مسکو خواهیم رفت، شاید او را ببینیم، و من به او خواهیم گفت «این پسر من است» مال من (مکت) چقدر همهجا آرام است! مثل اینکه هیچکس در دنیا نیست، بجز تو و من بجز تو و من و ما دوتایی باهم... برف می بارد... دوست داری که برف ببارد؟ خیلی دوست داری؟ من هم خیلی دوست دارم. بگذار ببارد. و جایی، دور، دور از اینجا، در کران دنیا، در سیبری سرد، گرگها هستند، طوفانهای برف هستند، و خرسها... اما تو از خرسها نمی ترسی... تو جسور و شجاع هستی، مرد کوچک من، تو اصلاً از آنها نمی ترسی، می ترسی؟ بگذار آنها زندگی کنند. بگذار زندگی کنند. گرگها و خرسها و بیرها. تو رشد خواهی کرد و بزرگ خواهی شد و همه آنها را شکست خواهی داد، بخواب جان من، چقدر زیباست که با هم هستیم، فقط، فقط ما دو نفر هستیم، تو و من، تو و من. (برف را می توان دید که بیرون پنجره می بارد.)

صحنه چهارم

۷ جولاي ۱۹۳۶

غروب داغ تابستان. همان اطاق. ننوي بچه ديگر نيست. نشانه‌هاي بي‌نظمي در همه‌جا به چشم مي‌خورد. همه اثاثيه در جاي خود تغيير کرده‌اند. روي ميز، انباشته از بطريهاي دارو است. آفتاب غروب مي‌کند. برگ‌هاي درختان به لبه پنجره رسيده‌اند.

پنجره بسته است. پيرزن با عجز به تانيا که در اطاق بالا و پايين مي‌رود نگاه مي‌کند.

تانيا: (بطرف پنجره مي‌رود.) گرم است. طوفان خواهد

شد. نه، نيست، حتي يک تکه ابر در آسمان نيست...

اين چيست؟ آيا آفتاب است که غروب مي‌کند؟

پيرزن: آفتاب در ماه جولاي داغ است و حتي موقع غروب

هوا دمدار هم مي‌شود.

تانيا: مادر بزرگ، غروب شد؟ (از پنجره به بيرون نگاه

مي‌کند.) چه مرد عجيبی از خيابان رد مي‌شود. با

شلوار سفيد و يک بيل زير بغلش. بيل را براي چه

کاري مي‌خواهد. اين موقع عجيب است.

پیرزن: خودت را آرام کن، تاتیانا الکسیونا... همه چیز روبراه خواهد شد. تا وقتی حال تو خوب است حال او هم خوب خواهد شد. به امید خدا.

تانیا: (به آرامی) من نگران نیستم او نخواهد مرد او نمی‌تواند بمیرد.

(سکوت)

اینها دارند شیشه‌های خانه میتریاف‌ها را پاک می‌کنند. آن پسر مو فرفری کیست؟ قبلاً او را ندیده بودم.

دوسیا: (از اطاق دیگر وارد می‌شود.) تانیا، لطفاً بیا دوباره حالش بد شده...

تانیا: (با اعتماد به نفس) همه چیز روبراه است. همه چیز روبراه است.

(به اطاق دیگر می‌رود.)

دوسیا: مادر بزرگ یعنی چه؟ پسرک دارد می‌میرد و او باور نمی‌کند. اگر فقط می‌توانست گریه کند. (اشک‌هایش را پاک می‌کند.) این عادلانه نیست.

پیرزن: بی‌منطق حرف می‌زنی. تنها چیزی که او در زندگی دارد همین یوری است. اگر او بمیرد، تانیا هیچ چیز نخواهد داشت. چطور چنین چیزی را می‌تواند باور کند؟ او جرئت باور کردن این را ندارد، دوسیا.

(مکث)

دوسیا: ببین، آلیوشا یک یادداشت فرستاده، من دومین ساعت درسی‌ام را هم از دست دادم... چرا اینطور است؟ همه چیز غلط است مادر بزرگ.

پیرزن: همین است، کسانی هستند که زنده می‌مانند و کسانی هستند که می‌میرند. (به اطاق دیگر می‌رود.)

(صدای در. دکتر وارد می‌شود.)

دکتر:

چطور هستید.

دوسیا:

یک لحظه به او خواهم گفت... (بطرف در می‌رود).
تانيا دکتر آمده.

(تانيا وارد می‌شود. در سکوت به دکتر نگاه

می‌کند.)

دکتر:

خوب، اوضاع چطور است؟ آیا کمپرس کردید؟

تانيا:

(آرام) نه... پروفیسور صبح اینجا بود و دیفتری

تشخیص داد...

(سکوت)

دکتر:

که اینطور. (بعد از سکوتی کوتاه) امروز چند روز

است که مریض است؟

تانيا:

امروز، روز ششم است. روی گلویش یک جراحی
انجام داد. اسمش تراکئوتومی است...

دکتر:

من نگاهی به او خواهم کرد، اگر شما اجازه بدهید...

تانيا:

نه، شما نباید اینکار را بکنید... خودم می‌توانم ترتیب
همه چیز را بدهم. همه را خودم انجام خواهم داد. من
سه روز پیش فهمیدم که دیفتری است. یادتان می‌آید؟
بروید دکتر... احتیاجی نیست... من اولین نفر بودم که
تشخیص دادم و همه چیز را خودم انجام خواهم داد.
همه چیز را.

دکتر:

شما بسیار بی‌منطق حرف می‌زنید. بمن اطمینان

داشته باشید.

تانيا:

بروید دکتر...

دکتر:

شما اشتباه می‌کنید...

دوسیا:

این گناه دکترها نیست. چرا اینطور رفتار می‌کنی.

تانيا؟

تانیا:

(فریاد می‌زند.) بروید بیرون! بروید بیرون، همه‌تان.

(دکتر بیرون می‌رود. دوسیا بدنبال اوست.)

او زندگی خواهد کرد. من اولین کسی بودم که فهمیدم دیفتري است. این به این معنی است که من خودم می‌توانم از عهده‌اش برآیم... می‌دانم چطوري. نه، نه، او نمی‌میرد. نمی‌تواند بمیرد. همه چیز را خودم انجام خواهم داد. (در اطاق بالا و پایین می‌رود.)
 معالجه دیفتري... معالجه دیفتري به دو بخش عمومي و موضعي تقسیم می‌شود... برای معالجه موضعي می‌توانید... برای معالجه موضعي... (بالا و پایین می‌رود.) من فراموش کرده‌ام. همه را فراموش کرده‌ام. یعنی چه؟ هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورم. (به طرف قفسه می‌رود. تعدادی کتابهای طبي را بیرون می‌آورد.) اینجاست ۱۰۳۳ (تب‌آلود کتاب طبي را ورق می‌زند.) پاراتیفوئید... نه، این نیست (دفترچه را بطرفی پرت می‌کند.) اینجاست. «درس شماره ۳-۵ می ۱۹۳۴»

(بلند می‌خواند) «دیفتري... یک عفونت گلو... یک شکل خالص از باسیل، تحقیق شده بوسیله باکترپولوژیست آلمانی لوفلر، شکل میله سخت و کمی خمیده را دارد.» ببین میشا. پروفیسور سیبیلی دارد عیناً مانند سیبیل وارلوس. این چیست؟

(در آستانه در) برو پیش یوری، تانیا الکسیونا. تنه‌ایم بگذار. فقط یک لحظه... برو، مادر بزرگ! (پیرزن خارج می‌شود. تانیا به ورق زدن صفحات ادامه می‌دهد.)

درس شماره ۴ ۸ می ۱۹۳۴ همین است. همین

پیرزن:

تانیا:

است... معالجهٔ ديفتري. ديگر چيزي نوشته نيست
چرا اينطوري است. درس ادامه ندارد.

(پيرزن وارد مي‌شود. بطرف تانيا مي‌رود.)

(با تحکم) بيا، تاتيانا الکسيونا.

چه خبر است؟

(با متانت) بيا، تانيا...

(به کتابهاي طبي نگاه مي‌کند.) من فراموش
کرده‌ام. هيچ چيز را بخاطر نمي‌آورم... همه را
فراموش کرده‌ام.

(پيرزن به اطاق ديگر مي‌رود.)

(صداي زنگ در شنیده مي‌شود. دوسيا وارد مي‌شود بدنبال او
گريشنکو سرحال به همراه اولگا، يک دختر زيبا ديده مي‌شوند.
گريشنکو دسته گلي به دست دارد.)

گريشنکو: بگويد تاراسويچ است... تاتيانا الکسيونا مي‌داند من
کي هستم.

دوسيا: يک لحظه بنشينيد. فقط... (با ترديد) خيلي خوب، به
او خواهم گفت (به اطاق ديگر مي‌رود.)

اولگا: چه ريخت و پاشي است...

گريشنکو: حتماً اسباب‌کشي دارند، يا اينکه دکوراسيون عوض
مي‌کنند (ناگهان اولگا را مي‌بوسد.)

اولگا: ديوانه شده‌اي آندره‌ي.

(هر دو مي‌خندند.)

گريشنکو: بايد اعتراف کنم که دفتر ازدواج واقعاً خندمدار بود.
آنها جمعيت، و همه در حال ازدواج بودند. کاملاً
غيرقابل تصور است.

اولگا: من هنوز هم مي‌خواهم کاناپه را کنار پنجره ببرم. و
قفسه به گوشه‌اي خواهد رفت که اجاق هست.

گریشنکو: تو برنده شدي. هرکاري دلت خواست با قفسه بکن.

اما به ميز دست نزن، آنجا قلمرو من است.

اولگا: و هيچ چيز را بدون من از جايش حرکت نده،

مي شنوي؟ و وقتي من پاييز برگشتم...

گریشنکو: من تو را روي دستهاي من، تمام راه از ايستگاه راه آهن

تا خانه خواهم برد. و دوستانم را بيرون خانه به خط

خواهم کرد، و همه با هم فرياد خواهند زد: «زننده باد

زن آندره تاراسوويچ»

(همديگر را مي بوسند. تانیا به آرامي در آستانه در ظاهر مي شود.

در سکوت آنها را مي نگرد که همديگر را مي بوسند، بي هيچ

تعجبي، چنانکه گويي در واقع آنها را نمي بيند.)

گریشنکو: (با هيجان) او اينجاست، تاتيانا الکسيونا، اين هم

اوست... من سالها قول داده بودم او را بياورم... حالا

به چشم خودتان مي توانيد ببينيد... اين اولگاست.

هيچکس مثل او نيست، هيچ جا.

اولگا: پس کن، آندره ي (به تانیا) او راجع به شما زياد به من

گفته است... مي دانيد... او مي گويد طرحهاي شما براي

او خوش شانس ي آورده... او اينطور است: خرافي،

مشهور، نازنين.

گریشنکو: امروز ما جفت شدیم... ما مستقيم از دفتر ازدواج به

ديدن شما آمده ایم... ما امروز ازدواج کردیم... و آنها

به ما کاغذ پاره ي دادند که در آن خوشبختي

شگفت انگيز ما به وسيله دوتا مهر جوهر ي به ثبت

رسيده است.

واقعا؟

تانیا:

اولگا: ما فردا از هم جدا مي شويم. من براي سه ماه دوره

آموزش عملي به روسيه خواهم رفت. اما زمان زود

خواهد گذشت! اينطور نيست؟

(مکث)

تانيا: مرا ببخشيد... (بهت زده) حقيقت اين است که

يوري... همين الان مرد.

(سکوتي ناهنجار)

گريشنکو: متأسفم، تانيا... من نمي خواستم... من...

تانيا: مي فهمم.

اولگا: (به آرامي) شايد به چيزي احتياج داشته باشيد؟ ما

کمک مي کنيم، اينطور نيست، آندره ي؟

تانيا: نه، الان به هيچ چيز احتياج ندارم (با عطوفت) شما

برويد. بنظر مي آيد... غروب شده...

(گريشنکو و اولگا در سکوت خارج مي شوند.

گلها را روي ميز باقي مي گذارند.)

(با تفکر) به بلاروسيا... جايي که ژنيا آنجاست، در

بلاروسيا و آنجا، کارخانه کبريت سازي دارند.

(پيرزن از در ديگر وارد مي شود. دوسيا بدنبال

اوست.)

پيرزن: تانيا، عزيزم...

تانيا: احتياجي به گفتن هيچ چيز نيست. مي خواهم تنها باشم.

کاملاً تنها. به هيچکس احتياجي ندارم.

پيرزن و دوسيا در سکوت خارج مي شوند. اطاق آرام است. بيرون

تاريک شده است. چراغ خانه همسايه ها روشن است. و صداهاي

در حال خاموشي يک مهماني شاد و زنده از جايي در باغي نه

چندان دور بگوش من مي رسد، خواندن و صداي گام گيتار شنيده

مي شود: در جاده ها، همه جا سبزه رسته است. جايي که عشق من

پرسه مي زند.

تانيا مي رود کنار پنجره مي نشيند. صداي ضربه هاي ساعتی شنيده

می‌شود که با ضربه‌های ساعت دوم و سوم پاسخ داده می‌شود. چراغها، یک به یک خاموش می‌شوند. شب می‌گسترده. تانیا در سکوت کنار پنجرهٔ باز می‌نشیند. رعد در دوردست می‌گذرد. قطارها در دوردست می‌غرند. ساعت‌های بیشتری ضربه می‌زنند. تانیا در سکوت نشسته است. خروسها می‌خوانند. آسمان پنجره به سرخی می‌گراید. بیرون پرنده‌ها می‌خوانند. و شب می‌گذرد. سحرگاه است. آفتاب طلوع می‌کند، یک قطار برقی در فاصله‌ای دور می‌گردد. تانیا آرام سرش را بلند می‌کند و به خیابان می‌نگرد، صدای مرتعش مردی شنیده می‌شود که می‌گوید: «دوسیا، دوسیا وقت درس است» جایی نزدیک، رادیویی برنامهٔ ورزش صبحگاهی را پخش می‌کند: «شروع: یک و دو سه. با شماره یک نفس بکشید و با شما شماره ۳ نفس را خارج کنید. نفس عمیقی، حالا بیشتر، بیشتر و یک و دو سه. حالا شروع می‌کنم درست از اول شروع می‌کنیم.» اولین شعاع‌های آفتاب به اطاق می‌افتد. کسی در طبقهٔ بالا با پیانو یک تصنیف می‌خواند.

پرده

قسمت دوم

صحنه پنجم

۲۶ می ۱۹۳۸

یک مهمان‌خانه زمستانی سرراهی در تایگا، میانه کلبه با یک بخاری آهنی بزرگ اشغال شده است. نزدیک آن دو ردیف تخت‌خواب چوبی قرار دارد. درست کمی دورتر از آن، قسمت خانم صاحب‌خانه قرار گرفته است که به وسیله یک پرده گلدار جدا شده است. پشت میز که با یک چراغ پارافینی روشن است، ایگناتف سرش بر روی دستها، بخواب رفته است. مسافران در حال گذر شب را در مهمان‌خانه می‌گذرانند. سه غریبه در تخت‌خوابهای زیرین و قسمت نیمه روشن خوابیده‌اند و در بالا واسین، مردی بسیار چاق، ناآرام و کنجکاو که مدام وول می‌خورد و غلت می‌زند، دراز کشیده و خوابش نمی‌برد. شب تقریباً به پایان رسیده است. بیرون رعد می‌غرد و درخشش برق را از پنجره‌ها می‌توان دید.

واسین: نه... نمی‌توانم بخوابم. نمی‌توانم بخوابم. لعنت بر شیطان. اصلاً نمی‌توانم استراحت کنم (به ساعتش نگاه می‌کند). به! ساعت هم از کار افتاده! خدا می‌داند

که شب است يا صبح.

(صاحبخانه از پشت پرده به درون مي آيد و خود را
با بخاري سرگرم مي کند.)

چه وقت است؟

صاحبخانه:

بخواب، بخواب عزيز من. تازه پنج است. حتي هوا
هنوز روشن نشده.

(غرش وحشي رعد)

واسين:

مي بينم که با اين صداها خوب مي توانم بخوابم.
شيطان مي داند که من براي چي دور دنيا مي گردم؟
من مي توانستم الان در دنبروتروسک در خانه ام کنار
پنجره نشسته باشم و چاي بنوشم و مردم را که در
خيابان مي گردند تماشا کنم. اما نه، عزيزم! من از اين
سر روسيه تا آن سر مي چرخم، و هميشه بخاطر
تجارت. و حالا اينجا هستم، خدا مي داند در کجاي
يک شاهراه. همه جا شب است، تايکا، باران
مي ريزد. آنها ديروز به من گفتند که در آخرين
مهمانخانه زمستاني خرس مردی را دريده است. بمن
بگو چرا من اينطور سرگردان دور دنيا مي گردم؟

صاحبخانه:

شايد دليل اينکه آدم بي قراري هستي.

واسين:

همين است. مثل مسافرها. مي فهمي؟ من شغلي انتخاب
مي کنم که مرا در حرکت نگه دارد. من براي کار
شرکت به تمام روسيه سفر مي کنم. شايد تو فکر
مي کنی من مجرد هستم؟ اما من مجرد نيستم، من
متاهلم! اوه، چه زني، چه زني! به خانه مي روم، یک
هفته آنجا مي گذرانم، حوصله ام سر مي رود و دوباره
راهي جاده ها مي شوم. از سفر خوشم مي آيد. اين
چيزي است که من هستم. یک احمق.

صاحبخانه:**واسین:**

اینقدر خودت را عذاب نده. بخواب، عزیز من. نه، من حالا نخواهم خوابید. اگر کمی موسیقی بود، می‌توانستم چرتی بزnm. موسیقی مرا مستقیماً به خواب می‌فرستد. (پس از سکوتی کوتاه) به هر حال، تو خودت چرا نخوابیده‌ای؟

صاحبخانه:**واسین:**

دخترم مریض است. (نامفهوم) بله، آخر دنیا، خانه‌ای در کنار جاده، بدون اثری از آدمیزاد تا دهها کیلومتر دوروبر. (پس از سکوت) مدت زیادی است اینجا زندگی می‌کنی؟

صاحبخانه:

از زمانی که بخاطر دارم. از فامیلم تنها پدرم مانده. بنابراین ما سه نفر با هم زندگی می‌کنیم. من، پیرمرد و دختر کوچکم.

واسین:

خوب است! و تو هنوز جوان بنظر می‌آیی. حوصله‌ات سر نمی‌رود؟

صاحبخانه:**واسین:****هستی!****صاحبخانه:**

بخاطر کدام کمبود باید حوصله‌ام سر برود؟ جاده ما تنها جاده در تمام تایگاست، از انسی تا معدن‌ها. هرشب من آدمهای تازه‌ای را می‌بینم که از اینجا می‌گذرند و هرکدام صاحب چطور می‌توانم بگویم. صاحب گذشته خودشان هستند، یا هرچه که بخوای اسمش را بگذاری. و شب، البته، انسان اختیار زبان خود را ندارد. می‌خواهد ساکت بماند، اما نمی‌تواند. بنابراین، چیزی که او احتیاج دارد حرف‌زدن درباره خودش است و بیرون ریختن درونش برای یک بیگانه. عزیز من، من خیلی بیشتر از آنچه تو خوابش

را بهيني از زندگي چيزها ديده‌ام.

(غرش وحشي رعد)

واسين:

طبيعت به خشم آمده. **(مکث)** من به‌طرز وحشتناكي از رعد مي‌ترسم. وقتي شب رعد و برق بزند و من در جاده باشم، بگو از ترس، کاملاً از حال مي‌روم. **(فکر مي‌کند)** اما من آدم شجاعي هستم، واقعاً.

صاحبخانه:

تو بايد کمي بخوابي...

واسين:

چقدر هم اميد خوابيدن هست! شايد تو فکر مي‌کني من زن بدي دارم؟ بهيچوجه اينطور نيست. زن من بسيار خوش قلب است، او در اوج شکوفايي است... **(براي لحظه‌اي فکر مي‌کند و دوباره بي‌قرار مي‌گردد.)** گوش کن، آن جوان که پشت ميز خوابش برده کيست؟ او کاغذي درآورد و در حال نوشتن بود که ناگهان خوابش برد.

صاحبخانه:

او آدم مخصوصي است. او رئيس تمام اين منطقه است. از دولت است.

واسين:

راست مي‌گويي! چرا به او تختخواب ندادی؟

صاحبخانه:

ماشين‌اش خراب شده است. او فکر مي‌کرد راننده در يك لحظه آن را تعمير خواهد کرد، اما، يك لحظه تبديل به يك کار طولاني يك شبه شد. **(در حال گوش‌دادن به صداي مبهمي در بيرون.)** شكي ندارم، کسي با اسب مي‌آيد... خدايا، چه کسي مي‌تواند در چنين شبي در تايگا چهارنعل بتازد؟

واسين:

ما بي‌قراران هستيم، ما... ما مسافرها.

(صدای بلند کوبيدن در)

صاحبخانه:

و اين براي ما خوب است.

(بطرف در مي‌رود و آن را باز مي‌کند.)

(صدای باران، زوزه باد. درخشش مشخص برق، تانیا را در حال داخل شدن روشن می‌کند. او چشمهایش را در مقابل نور تنگ می‌کند و به اطراف نگاه می‌کند. موهایش وز کرده است و قطرات باران از صورتش می‌چکد.)

تانیا: خوب، موفق شدیم. حالتان چطور است؟

صاحبخانه: تانیا. عزیزم. در این هوا بیرون چه می‌کنی؟

تانیا: (در حالیکه کلاهش را برمی‌دارد و لباسش را می‌تکاند.) اینجا گرم و خوب است... و بوی نان

می‌دهد. خدای من، تا حد مرگ خسته و کوفته هستم. ژاکتات را در بیاور، باید کاملاً خیس شده باشم... اینجا یک شال هست، آن را بپوش، گرمات خواهد کرد.

تانیا: (خود را در شال می‌پوشاند و کنار بخاری می‌نشیند.) اولگا کوچولو چطور است؟

صاحبخانه: خیلی بهتر است... فکر می‌کنم از سر گذرانند.

تانیا: همین الان از معدن ایوان تیوسکی می‌آیم. آنجا باید یک جراحی اورژانس انجام می‌دادم. و تصمیم گرفتم در بازگشت شما را ببینم. آنها می‌خواستند شب مرا نگه دارند، اما من قبول نکردم. چه دلیلی داشت که وقتم را تلف کنم؟ درست بعد از نیمه‌شب راه افتادم و در طوفان راندم... نزدیک بود گم شوم و خیس آب شدم...

صاحبخانه: کمی چای گرم می‌نوشی؟

تانیا: تمام راه تا اینجا به همین فکر می‌کردم. کمی بریز و

من هم نگاهی به اولگا خواهم انداخت (پشت پرده می‌رود.)

واسین: یک دکتر، فکر می‌کنم، دختر جذاب، مدت زیادی

اينجا بوده؟

صاحبخانه:

تقریباً یکسال پیش از مسکو به اینجا آمد. پسری بود که راهنمای او در زمستان بود. او می‌ترسید که تنها در تایگا سفر کند اما حالا راهش را پیدا کرده است... تو همین الان گفتی که هرکس داستان خاص خود را دارد. دکتر هم باید مال خودش را داشته باشد. شرط می‌بندم که برای تو تعریف کرده است.

واسین:

صاحبخانه:

تانيا:

(در حالیکه از پشت پرده می‌آید.) خواب است. نمی‌خواهم او را بیدار کنم. ضربان قلبش خوب است. وقتی بیدار شد کامل معاینه‌اش خواهم کرد. می‌خواهی کمی دراز بکشی و استراحت کنی؟ نه، به زحمتش نمی‌ارزد.

صاحبخانه:

تانيا:

صاحبخانه:

خودت بهتر می‌دانی. (به او چای می‌دهد.) بگیر، این را بخور و خودت را گرم کن، عزیزم (پشت پرده می‌رود.)

(تانيا خود را کنار بخاري راحت می‌کند و چای‌اش را با لذت می‌نوشد.)

واسین:

(بعد از کمی مکث) قسم می‌خورم. برای من تکان‌دهند است که تو از سفر کردن در چنین رعد و برقی نمی‌ترسی.

تانيا:

(به اطراف نگاه می‌کند و متوجه واسین می‌شود.) فقط نمی‌ترسم، همین. (مکث) و، به هر حال، کی به تو گفت که من نمی‌ترسم؟ (مکثی دیگر) من ترسو هستم.

واسین:

صادقانه می‌گویم، من هم همینطور.

تانيا:

چرا نخوابیده‌اید؟

واسین:

کنجکاوي. بعضي وقتها بسيار خسته‌اي، هيچ انرژي براي باقاي نمانده، اما تو مقاومت مي‌کني: فکر مي‌کني که حادثه جالبي در شرف اتفاق است و تو احمق خواهي بود که بخوابي و آن را نبيني.

تانیا:

(با لبخند) خوب و، آيا هيچوقت از اين حادثه جالبي که مي‌گويي چيزي را ديده‌اي؟

واسین:

الان مي‌گويم. مثلاً، همين حالا را در نظر بگيريد. اگر من خوابيده بودم هرگز شما را ندیده بودم... مثل آن مردی که آنجا پشت ميز خوابيده است. وقتي او بيدار شود، شما ديگر اينجا نخواهي بود. اما من، من همه چيز را ديدم. من ديدم که تو وارد اطاق شدي، و نشستني که چاي بخوري و...

تانیا:

و اين تمام تنها چيزي است که خواهي ديد. من داخل شدم و نشستم به چاي خوردن... اما چيز ديگري اتفاق نخواهد افتاد. هيچ چيز (چايش را تمام مي‌کند، بلند مي‌شود و در اطاق قدم مي‌زند). اينجا خيلي آرام است... هيچکس به جز باراني که مي‌بارد... اينجا خيلي آرام است... مثل اين که هيچکس ديگر در دنيا نيست به جز من و ... (به واسين نگاه مي‌کند). اسم شما چيست؟

واسین:

واسين.

تانیا:

... هيچکس بجز من و رفيق واسين.

واسین:

کاملاً درست است. سميون سميونويچ واسين و نماينده کمپاني دينيرومتال.

تانیا:

چي گفتي؟ سميون سميونويچ؟ (مي‌خندد).

واسین:

درست است. شما به چي مي‌خنديد؟

تانیا:

فقط براي اين که من يک... يک آشنائي داشتم. اسم او

هم سميون سميونوويچ بود. (ناگهان با دقت به او نگاه مي‌کند.) گوش کن، شايد شما واقعاً او هستيد. (دوباره مي‌خندد.) خدای من، چقدر بي‌معني.

واسين:

(گيچ) من درست نمي‌فهمم.

تانيا:

همين‌طور خوب است (به گوشه‌اي مي‌رود جايي که پيانوي پوشيده در پتو قرار دارد.) عجيب است. يك پيانو... پيانو در يك ايستگاه سرراهي در تايگا. (پتو را بلند مي‌کند و به نام کمپاني سازنده نگاه مي‌کند.) بشتاين... چقدر عجيب.

واسين:

يك کارخانه مشهور است.

تانيا:

بله، خيلي مشهور... و آشنا.

واسين:

شايد يکي از اينها را در بچگي داشته‌اي؟

تانيا:

بله دوران بچگي. کلمه درستي است. در مسکو بود، در خيابان آريک، جاييکه شما، سميون سميونوويچ و من زماني با هم زندگي مي‌کرديم.

واسين:

مي‌بينم که شما خيلي بذله‌گو هم هستيد؟

تانيا:

(صندلي را پشت پيانو مي‌کشد و در آن را باز مي‌کند.) من واقعاً مي‌ترسم. مدتها پيش بود که مي‌نواختم. انگشتهايم خشک شده‌اند، از من اطاعت نخواهند کرد.

(با ترديد نتهاي آغازين «ترانه اسكاتلندي» را مي‌نوازد. در آغاز با ترديد و ناشنوا مي‌نوازد. بعد بلندتر و با اعتماد به‌نفس بيشتري، از مصرع دوم شروع به خواندن مي‌کند. واسين سرش در بالش فرو مي‌رود و خوابش مي‌برد. ايگناتوف آهسته سرش را بلند مي‌کند. با تعجب به تانيا خيره مي‌شود، اما در سکوت مي‌نشيند، حرکتي نمي‌کند، مثل اينکه مي‌ترسد رويايي را به هم بزند. تانيا نواختن را تمام مي‌کند و براي لحظاتي سکوت در اطاق حاکم

می شود.)

ایگناتوف:

(به آرامی) من نمی فهمم: چرا من خواب تو را می دیدم؟ (مکث) قبلاً تو اینجا نبودی. از کجا آمدی؟ من... من رسیدم.

تانیا:

ایگناتوف:

مطمئناً هوای خوبی را برای سفر انتخاب کردی (مکث) و چرا پیانوی رؤیال را در شب می نوازی و مردم را از خواب شیرین شان بیدار می کنی؟

تانیا:

(هنوز نمی فهمد که آیا ایگناتوف جدی حرف می زند یا فقط شوخی می کند.) این پیانو رویال نیست، این یک پیانوی معمولی است.

ایگناتوف:

(ناگهان با لحن خیلی دوستانه) می دانید همین الان چه خوابی می دیدم؟ رفته بودم به کراسنو یارسک برای دیدن مادرم... او مرا در آغوش گرفته بود و می بوسید و بعد یک جعبه کوچک شیشه ای برایم آورد و گفت: «آلیوشا، این هدیه را برای تو تهیه کرده ام ببین» بعد در جعبه را باز کرد و موسیقی از آن جاری شد، همانی که شما می نواختید. (مکث) آیا شما نوازنده هستید؟

تانیا:

ایگناتوف:

نه، من دکترم.

تانیا:

ایگناتوف:

برای خدمات پزشکی منطقه کار می کنید؟ نه دقیقاً. من پزشک سیار کمپانی طلا هستم. واقعاً؟ (با اشتیاق به او نگاه می کند.) شرط می بندم، خسته شده اید.

تانیا:

ایگناتوف:

بله. (بسادگی) شغل آسانی نیست.

تانیا:

ایگناتوف:

مدت زیادی است که کار می کنید؟

درست کمتر از یک سال.

عجیب است که من قبلاً شما را ندیده ام.

تانيا: شما ظاهراً سالم و سرحال هستيد. من بيشتر با مريض‌ها سروکار دارم.

(مکث)

ايگناتوف: شما از مسکو هستيد، حتماً.

تانيا: از کجا مي‌دانيد.

ايگناتوف: (لبخند مي‌زند.) من مي‌فهمم (مکث) دل‌تان براي مسکو تنگ شده؟

تانيا: نه.

ايگناتوف: چطور؟

تانيا: تنگ نشده، همين. براي‌ش دل‌تنگ نيستم، و همين است

و بس.

ايگناتوف:

متأسفم، اما حرف شما را باور نمي‌کنم. من اينجا بزرگ شده‌ام، عاشق اين منطقه هستم، اما هنوز دلم براي مسکو تنگ مي‌شود. بعضي وقت‌ها نمي‌توانم بخوابم، چشم‌هايم را مي‌بندم و جواني‌ام را بخاطر مي‌آورم. بولوار تورسکوي، خوابگاه انستيتو، موزه پلي‌تکنيک و ولاديمير مایاکوفسکي بر صحنه...

مارش، مارش، به پيش

نيست باد و زوز نطاقي!

صحنه در دست شماست

رفيق ماوزر

بله... جواني... (به تانيا خيره مي‌شود.) آنموقع، شما هنوز زير ميز بازي مي‌کرديد.

(تانيا با ناباوري به او نگاه مي‌کند.)

(با لبخند) واقعاً مشکل مي‌توان مسکو را فراموش

کرد. (با احساس) بخاطر بياوريد، تپه گنجشکها

خيابانهاي آريلت، آنها اسمهاي خنده‌داري هم دارند.

(می‌خندد.) سیوسو گالی مثلاً.

تانیا:

من آریت را دوست ندارم.

ایگناتوف:

(جابه‌جا می‌شود.) واقعاً؟ به‌هرحال، چطور شد که

به این طرفها آمدید؟ شرط می‌بندم تخیلات رمانتیک

باعث شده، شمال دور، جویندگان طلا، تایگا، اینطور

نیست؟

تانیا:

تخیلات رمانتیک؟ نمی‌دانم. من فقط در جاده‌های مختلف

می‌رانم، در گرما و سرما برای معالجه آدمهای مختلف.

این تمام چیزی است که در این کار وجود دارد.

ایگناتوف:

شما مسایل را خیلی ساده می‌کنید، دکتر.

تانیا:

بله، مدت زیادی است که از پیچیدگی می‌ترسم.

(مکث) البته، شرایط کار در اینجا... به قاعده نیست.

نه مردی، نه جاده‌ای، باران، برف، طوفان و مدام در

راه. ماههای اول فکر می‌کردم دوام نخواهم آورد.

خیلی زیاد از تایگا می‌ترسیدم. دائماً فکر می‌کردم

راهم را گم می‌کنم و در طوفان برف گیر می‌افتم...

اما زمان گذشت و من به آن عادت کردم.

ایگناتوف:

ولی چرا شما به اینجا آمدید، به سیرری؟

تانیا:

بنظر من اینطور می‌آمد که... من... خوب، آنها

پیشنهاد آمدن به این منطقه را به من کردند و من هم

پذیرفتم.

ایگناتوف:

آیا پشیمان نیستید؟

تانیا:

بهیچوجه... اما اینها مهم نیستند.

ایگناتوف:

پس، در نظر شما چه چیزی مهم است؟

تانیا:

این‌که من اینجا احساس مفید بودن می‌کنم. بقیه اصل

نیستند. تنها، کار شادی واقعی می‌آورد. بقیه همه

فانتزی هستند، دروغ!

- ايگناتوف: همه چيز؟
 تانيا: (به تندي) بله.
 ايگناتوف: حتي... دوستي؟
 تانيا: دوستي واقعي زمان لازم دارد. و زمان چيزي است که من در اینجا به دست نمي آورم.
 ايگناتوف: (متفکرانه) شايد شما بر اين عقیده ايد که تنهائي انسان را قوي مي کند. از اين عقیده حذر کنيد. آخرش خودپرستي مي آورد.
 (مکث)
 تانيا: (با اشتياق به ايگناتوف نگاه مي کند.) شما کي هستيد؟
 ايگناتوف: من؟ درست مثل شما، در طول جاده هاي مختلف سفر مي کنم، در گرما و سرما، براي معالجه آدمهاي مختلف. (مکث) شما اینجا تنها هستيد؟ فاميل شما کجاست؟
 تانيا: والدين من در کرسنودار زندگي مي کنند.
 ايگناتوف: کسي چشم انتظار تان نيست؟... در مسکو.
 تانيا: هيچکس.
 ايگناتوف: آيا شما... متأهل بوديد؟
 تانيا: (قاطع) هرگز. (مکث) شکر خدا، بدون ازدواج هم توانستم زندگي کنم.
 ايگناتوف: چطور؟
 تانيا: عشق، اول انسان را کور مي کند و سپس گدا.
 ايگناتوف: بخاطر اين سوال مرا ببخشيد، اما چطور به اين عقیده رسيده ايد؟ تجربيات چه کسي زمينه اين حرفها را به شما داده؟
 تانيا: من... آيا واقعاً اين به شما مربوط است؟ من اين را

می‌دانم بخاطر اینکه... زنی بود که بمن خیلی نزدیک بود، یک دوست، و او... به هر حال، این به شما چه ارتباطی دارد؟

ایگناتوف:

چنان جرو بحث می‌کنید مثل اینکه اشتباه بزرگی در زندگی مرتکب شده‌اید و حالا به اینجا آمده‌اید که مفید واقع شوید و به این ترتیب کفاره گناهانتان را بپردازید. متأسفم، اما در این میان چیزی هست که اهانت‌آمیز است هم برای شما و هم... باید گفت، برای من. آیا واقعاً من باید باور کنم که نه عشق و نه دوستی هیچ‌کدام روی زمین وجود ندارند، فقط به این دلیل که دوست شما با آدم بدی روی هم ریخت که او...

تانیا:

بس کن! (بامشتهای گره‌کرده جلو ایگناتوف می‌ایستد. مثل اینکه بخواهد او را بزند.) گفتم بس کن همین حالا (مکث) بهیچوجه تقصیر او نبود... بهیچوجه، می‌فهمی؟

صاحبخانه:

(از پشت پرده بیرون می‌آید.) ببین، هوا روشن می‌شود. (بطرف واسین می‌رود.) صدای مرا می‌شنوی، دوست بیقرار؟ واقعاً خوابش برده؟ ببین دم صبح چقدر خسته بوده. (دوباره پشت پرده می‌رود.) متأسفم.

ایگناتوف:

(سرش را تکان می‌دهد.) مهم نیست.

تانیا:

من قصد توهین به کسی را نداشتم.

ایگناتوف:

می‌فهمم.

تانیا:

(مکث)

(از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.) صبح شده...

ایگناتوف:

بله... و این شب است که تمام شده.

تانیا:

ايگناتوف:

معلوم شد که صحبت ما تقريباً بي نتيجه بود.

تانيا:

شما... شما مرد عجيبی هستيد. بايد به شما بگويم که من خوشبختم، و به دليلي شما مي خواهيد مرا متقاعد کنيد که خير اينطور نيست.

ايگناتوف:

اما، آيا بهتر نخواهد بود اگر اشتباه ديگري هم

مرتکب شويد؟

تانيا:

يکي ديگر؟ چرا يکي ديگر؟

(ايگناتوف جواب نمي دهد.)

ظاهراً باران تمام شده. (از پنجره به بيرون نگاه مي کند.) مه را روي تايگا ببينيد. (نفس عميقي مي کشد.) اينجا هوا سنگين است. اما بيرون کنار درختان سرو «مطمئناً هوا تميز و تروتازه است»... خوبست که آدم در اين هوا تا خانه اسب سواري کند... بله، خانه (لبخند مي زند.) هنوز در اينجا به اين کلمه عادت نکرده ام... به خانه فکر مي کنم، و به نظر مي آيد جايي است دور، بسيار دور، و اگر مدت يک روز، يا دو روز، يا يک هفته تمام هم چهارنعل بتازم، باز هم به آن نخواهم رسيد.

صاحبخانه:

(به آرامي کمي پرده را بلند مي کند.) اولگاي بيدار

شده.

تانيا:

آدم. (پشت پرده مي رود.)

(ايگناتوف متفکرانه او را که در حال رفتن است تماشا مي کند. از بيرون صداي ماشيني که نزديک مي شود بگوش مي رسد. بعد از لحظه اي هرمن با قيافه اي پخته تر و آفتاب سوخته وارد مي شود.)

ايگناتوف:

آه، روح گمشده. سالهاست که تو را ندیده ام.

هرمن:

(با او دست مي دهد.) بله، يک ماه و نيم. تو ما را

فراموش کرده اي، الکسي ايوانوويچ.

ایگناتوف: چرا من باید نگران شما باشم؟ شما آدمهای تحصیلکرده هستید، شما طرح‌هایتان را اجراء می‌کنید.

هرمن: آیا خانه می‌روی یا همین حالا از خانه می‌آیی؟
ایگناتوف: یک چرخ ماشین خراب شد. فقط توانست ما را تا مهمانخانه برساند. اما تو در چنین ساعت نامیمون کجا روان هستی؟

هرمن: پرفیالیف دنبالم فرستاده. می‌خواهم از پیرمرد بنزین بگیرم که ماشین را پر کنم. در غیر اینصورت به شهر نخواهیم رسید.

ایگناتوف: (به دست پاتسمان شده هرمن نگاه می‌کند.) دستت چي شده؟

هرمن: برای انگشتم حادثه‌ای پیش آمد. تقریباً دو هفته تمام جهنمی برایم درست کرده. می‌خواهم در شهر از دکتر بخوام که نگاهی بهش بکند.

ایگناتوف: چرا در شهر؟ من می‌توانم همین الان دکتری را به تو معرفی کنم.

تانیا: (از پشت پرده فریاد می‌زند.) کمی آهسته‌تر، خواهش می‌کنم. شما واقعاً مزاحمت ایجاد کرده‌اید.

هرمن: این صدای کی بود. او کیست؟

ایگناتوف: دکتر. چطور مگر؟

هرمن: دکتر؟ من فکر کردم که او... عجیب است.

ایگناتوف: برویم و پیرمرد را بیدار کنیم. تا ما برگردیم دکتر هم کارش را تمام خواهد کرد. من معرفی‌ات می‌کنم.

(آنها از در کوچکی که نزدیک تختخوابها است داخل می‌روند.)

تانیا: از پشت پرده بیرون می‌آید. صاحبخانه بدنبال اوست.

تانیا: همه چیز درست است. تا سه روز دیگر راه می‌افتد.

دیگر احتیاجی به غرغره ندارد. در مورد پودرها هم. این‌ها را می‌تواند دو روز دیگر هم مصرف کند. فکر نمی‌کنم مشکلی پیش بیاید. دختر مقاومی است. متشکرم، تانیا...

صاحبخانه:

(از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.) ابرها پراکنده می‌شوند. شاید آفتاب دربیاید... بهتر است راه بیفتم.

تانیا:

نمی‌خواهی کمی استراحت کنی؟

صاحبخانه:

نه، هنوز به معدن «شعاع طلایی» هم سر نزده‌ام.

تانیا:

پس، فکر می‌کنم وقت خداحافظی است عزیزم. (تانیا را می‌بوسد.) من می‌روم که به اولگا یک لیوان شیر بدهم.

صاحبخانه:

(پشت پرده می‌رود.)

(تانیا شنل‌اش را می‌پوشد. کیف‌اش را برمی‌دارد و بطرف در می‌رود. ایگناتوف از اطاق کوچک به درون می‌آید.)

پس شما راهی هستید؟

ایگناتوف:

بله.

تانیا:

نگاه کنید، آفتاب. این بخاطر سفر شماسه. به این ترتیب اسب سواری برایتان لذت‌بخش‌تر خواهد بود.

ایگناتوف:

متشکرم.

تانیا:

(مکث)

پس، ناراحت نشدید؟

ایگناتوف:

نه، برای چی؟

تانیا:

اگر احتیاجی به چیزی داشتید پیش من بیایید. همیشه خوشحال خواهم بود که کمکی بکنم.

ایگناتوف:

(لبخند می‌زند) اما، می‌دانید من حتی نمی‌دانم شما کی هستید.

تانیا:

ببخشید، هیچ متوجه نبودم... ایگناتوف، کسی

ایگناتوف:

ایوانویچ.

تانیا:

ایگناتوف:

تانیا:

ایگناتوف؟ رئیس معادن طلاي منطقه؟

خودش است.

(با لبخند) اما، من برای دیدن شما آمدم. در زمستان با کمبود شدید دارو مواجه بودیم و حمل و نقل وحشتناک بود. بنابراین تصمیم گرفتم... خوب، و حتماً از دیدن من چندان خوشحال نشدید. اتفاقاً.

ایگناتوف:

تانیا:

بله، و تنها چیزی که به داد شما رسید، این بود که شما مرا نپذیرفتید (با تمسخر) بهمن اطلاع داده شد که رفیق ایگناتوف گرفتارند.

ایگناتوف:

پیش می‌آید. منطقه من کمی بزرگتر از مجموع بلژیک و هلند است. بنابراین زیاد به من سخت نگیر. بعضی وقتها واقعاً گرفتارم. در حقیقت اغلب اوقات.

تانیا:

پس، چرا مرا دعوت می‌کنید؟ به هر حال ممکن است شما حتی در آنموقع هم گرفتار باشید.

ایگناتوف:

ممکن است. در آنصورت، من از همین حالا از شما عذر می‌خواهم.

تانیا:

شما بسیار لطف دارید.

ایگناتوف:

با این وجود، من خوشحال خواهم شد که همدیگر را دوباره ببینیم. بعقیده من، ما هنوز بحثمان را تمام نکرده‌ایم. (مکث) با آرزوی موفقیت.

تانیا:

به امید دیدار. (تانیا با سرعت از اطاق خارج می‌شود. در محکم به هم می‌خورد.)

واسین:

(بیدار می‌شود.) ها؟ چي شده؟ صبح شده؟ بله صبح شده و من جالبترین لحظه خوابم برد. و فقط بخاطر موسیقی.

هرمن: (از در کوچک وارد مي‌شود.) خوب، الكسي ايوانوويچ، دكتور كجاست؟
ايگناتوف: اوه، لعنتي، در مورد تو من فراموش كردم. كاملاً از ذهنم پريد!
هرمن: چي؟ او رفته؟
واسين: رفته؟ بكلي؟ شما بيدار بوديد؟ مدت زيادي؟ اوه، من نبايد خوابم مي‌برد.
ايگناتوف: (هرمن را بطرف پنجره مي‌برد.) ببين، خودش است. چهارنعل در جاده مي‌تازد... به او نواهي رسيد...
واسين: (با يأس) زياد خوابيدم. اوه، چه شانس مزخرفي. يكي بيدار مي‌شود، ديگري از راه مي‌رسد، و او ديگر اينجا نيست... و هيچ معلوم نيست كه چه گذشت. اوه، عزيزم، من در حساس‌ترين لحظه خواب رفتم، مي‌توانم با تمام گوشت و پوستم اين را احساس كنم.

صحنه ششم

۷ نوامبر ۱۹۳۸

خانه ایگناتوف. اطاقی بزرگ و روشن در یک خانه چوبی. محیطی دلچسب و گرم. میز برای شام آماده است. اجاق روشن است. ایگناتوف روی میز، نزدیک رادیو نشسته است. مسکو، مراسم رژه را از میدان سرخ پخش می‌کند. او همانطور که برنامه را گوش می‌دهد، چشمهایش را بسته، سرش را به پشتی مبل تکیه می‌دهد و پیمایش را به شیوه همیشگی پف می‌کند. ضربه‌ای بر در. ایگناتوف با اکراه می‌رود و در را باز می‌کند. تانیا وارد می‌شود. دو چوب اسکی حمل می‌کند، صورتش رنگ پریده، و حرکاتش با تردید همراه است.

ایگناتوف: (سرشار از خوشی) تاتیانا الکسیونا، چقدر عالی. بیایید تو، بیایید تو... از این طرف، طرف بخاری. تانیا: اطاق شما را کثیف می‌کنم... و، این چوبهای اسکی... ایگناتوف: ما چوبهای اسکی را در آن گوشه می‌گذاریم. حالا، لباسهایتان را در بیاورید و اینجا بنشینید. در جای مورد علاقه‌تان. در جمع شرکت‌کنندگان جشن بودید؟ تمام اهالی تایگا بهمین خاطر به شهر رفته‌اند،

همیشه، هفتم نوامبر اینجا همینطور است. خیلی خوب شد که آمدید. شام را با هم می‌خوریم و بعد برای کنسرت به کلوپ می‌رویم. امروز آزاد هستید اینطور نیست؟

تانيا:

بلي... ديروز به معدن چرشانكا خواسته شده بودم. مجبور بودم شب را آنجا بگذارم و صبح دوباره آزاد بودم. اما امروز هيچ شانسى نداشتم. در يك گاري سوار شدم كه آنهم در گل فرو رفت.

ايگناتوف:

بله، ديشب آنقدر برف آمد كه تمام حمل و نقل در منطقه فلج شده. مي‌گويند تمام جاده‌ها بسته شده. (مكث) چطور به اينجا آمديد؟ با اسكي؟

تانيا:

(سرش را به علامت تأييد تكان مي‌دهد.) اما من، مدت زيادي نيست كه اينجا نبوده‌ام. ده روز يا بيشتري... حدس مي‌زنم، شما خانه نبوديد.

ايگناتوف:

از منطقه بازديد مي‌کردم، در واقع از بخش شما. شما حالا آدم بزرگي هستيد، چيزهاي خوب زيادي درباره شما شنيده‌ام.

(تانيا چيزي نمي‌گويد و با حيرت به ايگناتوف خيره

مي‌شود.)

ايگناتوف:

حقيقت را بگويم، من دلم براي‌تان تنگ مي‌شود. ديروز فكر مي‌کردم چقدر خوب است كه واقعاً مريض باشم. تاتيانا الكسيونا شروع به معالجه من خواهد كرد. آنقدر به رؤيابافي ادامه دادم كه بالاخره واقعاً درجه حرارت بدنم را اندازه گرفتم و سي‌وهشت درجه و پنج عشر بود. بعد تمام كارهايي كه روي هم انبار شده يادم آمد و مجبور شدم نظرم را عوض كنم. قبل از رفتن به بستر دوباره درجه حرارت بدنم را اندازه

گرفتم و اینبار عادی بود. (می‌خندد.)
(تانیا صورتش را میان دستهایش پوشانده گریه

می‌کند.)

ایگناتوف: چی... چی شده؟

تانیا: بگذار بروم...

ایگناتوف: منظورت چیست؟ بگذارم بروی؟

تانیا: از شهر... من همین حالا به سرپرست اداره بهداری

می‌گفتم و او رد کرد... اما شما رئیس او هستید. پس

شما به او بگویید و او از دستورات شما پیروی

خواهد کرد.

(سکوت ممتد)

ایگناتوف: چه اتفاقی افتاده؟

تانیا: خانم فیرامارکینا را بخاطر دارید، مهندس معدن

چرماشانکا؟ دیشب مرد.

ایگناتوف: چی؟ فیرا؟

تانیا: مشکل است که آدم او را مرده فکر کند، اینطور

نیست؟ اما من اینکار را کردم.

ایگناتوف: شما؟

تانیا: او زخم معده مزمن داشت... خوب دیروز، بهمین

خاطر، معده‌اش سوراخ شده بود و پرده ورم کرده

بود، بلافاصله پیش او رفتم... قصه را کوتاه کنم، من

باید همانجا و درست همان لحظه او را عمل جراحی

می‌کردم اما به دلایلی ترسیدم و تصمیم گرفتم او را به

بیمارستان منتقل کنم (به آرامی) او در راه

مرد. صبحگاه. او مرد برای اینکه من نتوانستم تصمیم

بگیرم و... در واقع از زیرش در رفتم، بخاطر بُزدلی!

(سکوت) وقتی پیش‌اش رسیدم، «گفت تلاش می‌کنم

که از شرش خلاص بشم» و درست قبل از پايان کار بود که نگاه عجيبی به من انداخت.

(به تلخي و تسلي ناپذير مي گريد.)

نکن، بس کن، شما نبايد گريه کنيد.

ايگناتوف:

من مي خواهم از اينجا بروم. براي هميشه. من ديگر

تانيا:

ايماني به خودم ندارم... من آدم بدبختي هستم، زن

ضعيفي... احمق و نالايق

کجا مي خواهی بروی؟

ايگناتوف:

کراسنودار پيش پدر و مادرم.

تانيا:

چرا؟

ايگناتوف:

نمي دانم. من خواهم موسيقي بخوانم، يا درس بدهم.

تانيا:

نمي دانم. مي خواهم بروم خانه. خانه، مي فهمی؟

(براي مدتي طولاني به تانيا نگاه مي کند و سپس به

ايگناتوف:

آرامي دستش را روي سر او مي گذارد.) کافي است.

گريه نکنيد. شما هيچ جا نخواهيد رفت. **(صدائش**

ملايم تر مي شود.) واقعاً، شما نبايد به خانه برگريد.

واقعاً فکر مي کنيد که پدر و مادرتان انتظار دارند شما

را در چنين وضعيتي ببينند؟ دخترشان را با يک قلب

خالي ببينند، بدون اميد و اشتياق. فکر مي کنيد آنها تمام

اين سالها منتظر همين بودند؟ نه، شما همين جا خواهيد

ماند. **(تقريباً با تحکم)** من به شما اجازه نخواهم داد.

اينجا چه کسي به من احتياج دارد؟ **(به آرامي)** من

تانيا:

آدم شکست خورده اي هستم. **(مکث)** ببين اينجا، گفتم.

ايگناتوف:

اين حقيقت ندارد. تو مورد علاقه و احترام تمام مردم

منطقه هستي... من... من... تقريباً مي فهمم که حالا

چقدر برايت مشکل است... فيرامارکنيا... اما در اين

مورد هيچ کاري از دست تو ساخته نيست... تو بايد ياد

بگیری که کمی خشن باشی. این بخشی از حرفه پزشکی است. غمخواری در سکوت، فقط با قسمتی از قلبت، طوری که هیچکس متوجه نشود. اما اینکه شهامت را ببازی بخاطر اینکه نمی‌توانی همه را معالجه کنی، آیا این کمکی بتو خواهد کرد وقتی که فردا به دیدن مریض دیگر می‌روی.

(تلفون زنگ می‌زند. ایگناتوف گوشی را

برمی‌دارد.)

بله، بفرمایید... چطور هستید. متشکرم بله. اینجاست... نه، بهیچوجه... چند لحظه (گوشی را به تانیا می‌دهد.) رئیس اداره بهداری است.

تانیا:

(در گوشی تلفون) بله. نه، بمن بگویید... (برای مدتی گوش می‌دهد.) نیکلای فریوویچ، هیچ ربطی به تعطیلات ندارد. من هرگز جانشینی رفقایم را رد نمی‌کنم. اما امروز... شما همه چیز را که امروز اتفاق افتاده می‌دانید. من وضعیت خیلی بدی دارم، و کار درستی نیست که امروز... **(دوباره مدتی گوش می‌دهد.)** چی؟ یک بچه؟ بله... البته، این فرق می‌کند. خیلی خوب. من فوراً آنجا خواهم بود **(گوشی را می‌گذارد.)**

چه اتفاقی افتاده؟

ایگناتوف:

تانیا:

من باید فوری به معدن «رزا» بروم. یک بچه مریض شده، و من در مورد بچه‌ها حساسیت خاصی دارم. درست است که در واقع این ناحیه به من مربوط نیست و من هیچوقت آنجا نبوده‌ام، اما دکتر استاسیک مریض است و دکتر کناریچ به کراسنویارسک رفته، خلاصه من باید بروم.

ايگناتوف:

معدن «رزا» سي كيلومتر دور از اينجاست و تمام راهها بسته است. چطور مي خواهي به آنجا برسي؟ آنها قول يك هواپيما را به نيكولاي فديوويچ داده اند.

تانيا:

ايگناتوف:

پس مي روي، اما با اين همه خسته نيستي؟ يك كمي... دستهايم مي لرزند، بدجوري احتياج به كمي خواب دارم و مدام همه چيز را قاطي مي كنم. آيا الان صبح است يا بعدازظهر، يا عصر؟

تانيا:

ايگناتوف:

همين طور برو. و دو روز بعد، وقتي دوباره همدیگر را ببينيم، همه افكار وحشتناك ناپديد شده اند، مثل اين كه هيچوقت وجود نداشته اند، فراموش شده اند، عزيز من، تاتيانا الكسيونا، قول مي دهم.

تانيا:

نه، هيچ چيز فراموش نمي شود. هيچ چيز عزيزم، الكسي ايوانوويچ، من مي خواهم محكم بغلت كنم و سرم را روي شانه ات بگذارم و... تو انسان فوق العاده اي هستي، الكسي ايوانوويچ، اما، تو درباره من چه مي داني؟ هيچ چيز... (مكث) من حقيقت را به تو نگفتم. من شوهر داشتم. سه سال پيش او را ترك كردم. تركش كردم بخاطر اينكه پيش از حد دوستش داشتم. آنقدر كه حتي به او اجازه نمي دادم يك كم بد باشد. صحبت كردن درباره اش مشكل است.

ايگناتوف:

(به آرامي) مي دانستم.

تانيا:

تو مي دانستي؟ چطور؟ (از كجا؟)

ايگناتوف:

(شانه اش را بالا مي اندازد.) همينطور فهميدم آنشب،

در جاده.

تانيا:

من او را ترك كردم. پسري بدنيا آوردم. بچه مرد. و من تنها ماندم كاملاً تنها (مكث) من هرگز حقيقت را به تو نگفتم، من تصميم گرفته بودم گذشته را از ذهنم

بیرون کنم. فکر می‌کردم اینطور راحت‌تر خواهم بود... اما اشتباه می‌کردم. هیچ چیز را نمی‌توانم فراموش کنم.

او کیست؟... شوهرت؟

ایگناتوف:

تانیا:

او یک مهندس است. جایی در همین سیبری کار می‌کند. (با لبخند ضعیف) وقتی آنها مرا اینجا فرستادند، من فوراً به ذهنم رسید که ممکن است ناگهان او را ببینم. در آنموقع، اگرچه نمی‌خواستم این را بپذیرم، اما حالا می‌دانم که درست همین بود که بود.

هنوز هم عاشقش هستی؟

ایگناتوف:

تانیا:

شاید. اگرچه... این کلمه کاملاً مناسبی نیست. عشق. نه، فقط به او تعلق دارم. (مکث) بعضی وقتها به این موضوع فکر می‌کنم، و اینطور به نظرم می‌آید که اگر همین لحظه او را ببینم نخواهم توانست خودم را کنترل کنم. خدا می‌داند فقط برای بودن با او چه ممکن است بکنم... و کسی را مستثنی نمی‌کنم.

خوب، پس این چیزی است، که تو هستی.

ایگناتوف:

تانیا:

نه، من آدم خوش‌قلبی نیستم.

(تلفن زنگ می‌زند.)

احتمالاً نیکولای فدیویچ است (گوشی را برمی‌دارد). بله، بفرمایید، چه باید بکنیم؟ تا فردا منتظر شویم؟ اما شما خودتان گفتید که وضع بچه خطرناک است. نمی‌دانم. تصور کنید تا «رزا» اسکی کنم؟ نه، کمی خسته هستم، اما در موقعیتی مثل این، مهم نیست... بله، بله فوری حرکت می‌کنم و قبل از تاریکی آنجا خواهم بود... خوب... متشکرم (گوشی را می‌گذارد). باید تا آنجا اسکی کنم...

ايگناتوف: هوا ڀيما چي شد؟
 تانيا: امروز صبح به منطقه ديگري رفته.
 ايگناتوف: (پس از لختي سکوت) راه را بلدي؟
 تانيا: فکر ميکنم بلدم... واقعاً اين منطقه من نيست. معادن پايين را دکتر استاسيک ويزيت ميکرد، اما فکر نميکنم راهم را گم کنم.
 ايگناتوف: تاحال به «گلدن ري» رفته‌اي، نرفته‌اي؟ خوب، رزا در پنج كيلومتری شمال آن قرار دارد.
 تانيا: پشت سر تپه بزرگ؟ تابستان با اسب از آنجا گذشته‌ام.
 ايگناتوف: پس مي‌شناسي‌اش. ديگر برو (مکث) به هر حال سي‌كيلومتر شوخي نيست (پس از سکوتي کوتاه). فکر نمي‌کني بايد راهنما داشته باشي؟
 تانيا: واقعاً که، الکسي ايوانويچ، من دختر بچه نيستم و تمام جاده‌ها را مثل کف دستم مي‌شناسم.
 ايگناتوف: هر طور که تو مي‌خواهي (مکث) به اين ترتيب مهماني شاممان برگزار نشد. بدشانشي... (مکث) اقلأ براي شام هم وقت نداري.
 تانيا: نه، بايد حرکت کنم.
 ايگناتوف: درست است. فلاسک همراهت داري؟
 تانيا: در خانه جا گذاشتم.
 ايگناتوف: چند لحظه صبر کن، مال خودم را براي مي‌آورم.
 (بطرف در مي‌رود.) آن را با قهوه داغ پر مي‌کنيم.
 در راه به‌درد مي‌خورد. (خارج مي‌شود.)
 (تانيا دور اطاق مي‌گردد، کنار راديو مي‌ايستد و پيچ آن را مي‌چرخاند. موسيقي است، و سپس سکوت و بعد صداي واضح گوينده: اينجا ايستگاه راديوي منطقه است، و اين آخرين گزارش از وضع هوا. برف و بوران در غروب پيش‌بيني مي‌شود. احتمال

کولاک می‌رود. بعد از ساعت هیجده تمام وسایل حمل و نقل تا گزارش بعدی وضع هوا متوقف خواهد شد. تانیا دوباره پیچ رادیو را می‌چرخاند و باز صدای موسیقی شنیده می‌شود. متفکر در مبل فرو می‌رود. ایگناتوف با فلاسک برمی‌گردد.)

ایگناتوف: قهوه حاضر است (آن را به او می‌دهد). خواهش می‌کنم همراهت ببر.

تانیا: احتیاجی بهش ندارم.

ایگناتوف: منظورت چیست؟ لازمش نداری؟

تانیا: حقیقت این است که من احتمالاً نمی‌روم.

ایگناتوف: چرا؟ ممکن است بپرسم؟

(پس از سکوت کوتاهی.)

تانیا: (با محبت به او نگاه می‌کند و می‌خندد.) می‌دانی،

تو خیلی مضحکی، الکسی ایوانویچ... فلاسک را روی میز بگذار. نظرم عوض شد.

(مکث)

ایگناتوف: نظرت عوض شد؟ خوب. تو حق داری اینکار را

بکنی. به هر حال، جاده واقعاً مشکل است و تو خیلی

خسته‌ای. اوه، خوب. در اینصورت، لااقل بیا شام را

با هم بخوریم. (کنار میز می‌نشیند. ایگناتوف کمی

سالاد در بشقاب او می‌گذارد.)

ایگناتوف: راستی، چرا نظرت عوض شد؟

تانیا: می‌دانی، خودم هم متعجبم چرا؟ شاید بخاطر اینکه

من ترسو هستم، واقعاً.

ایگناتوف: سالاد را امتحان کن.

تانیا: چقدر ناامیدانه این را گفتی (سالاد را مزه می‌کند).

خوب است، اما... بیا ببینیم می‌توانیم بهترش کنیم...

سرکه، شکر و خردل داری؟ (سس را مخلوط

مي‌کند.) مي‌بينم که هنوز قبولم نداري الکسي
ايوانويچ. شايد اين سس مرا در نظرت قابل قبول کند.
در ضمن، ساعت چند است؟

ايگناتوف:

(به ساعتش نگاه مي‌کند.) ده دقيقه به سه.

تانيا:

(متفکر) ده دقيقه به سه. جالب است، خيلي جالب
است. دعوت داشتيم براي شام، سالاد را خدا رساند.
بنظر تو، در عرض سه ساعت چندکيلومتر را مي‌توان
طي کرد؟

ايگناتوف:

فکر مي‌کنم، حدود بيست و پنج كيلومتر، چرا

مي‌پرسی؟

تانيا:

اوه، چيزي نيست. (سس را روي سالاد مي‌ريزد.)
خوب، چطور است؟

ايگناتوف:

(آن را مي‌چشد) واقعاً مي‌گويم، خوشمزه است.
الته، الکسي ايوانويچ، من زماني آشپز مشهوري بودم.
(مکث) آيا درست است که تو تمام مدت جنگ داخلي
همراه پارتيزان‌ها در تايگا جنگيدي؟

ايگناتوف:

منظورت چيست؟

تانيا:

هيچوقت در کولاک گير افتادي؟

ايگناتوف:

بله پيش آمده.

تانيا:

و؟

ايگناتوف:

همانطور که مي‌بيني، زنده‌ام.

تانيا:

(لبخند مي‌زند.) تو آدم بزرگي هستي، الکسي
ايوانويچ، آيا ترسيده بودي؟

ايگناتوف:

در مجموع بله، تقريباً ترسيده بودم.

تانيا:

من يکبار در مسکو، در سوکولنيک، راهم را گم
کردم. يک لحظه فکر کردم که در جايي دور هستم
در شمال، با خرس‌ها و پرندگان شکاری در

دورووېرم... حتي از ترس شروع کردم به فریاد کشیدن.

ایگناتوف:

چطور نجات پیدا کردی؟
ناگهان صدای اتوبوس برقی را شنیدم که از نزدیکی ام رد می‌شد.

تانیا:

ایگناتوف:

(با خنده) می‌بینم که رفیق بسیار شجاعی هستی.
(با نشاط) من یک شیطان جسور واقعی هستم، مطمئن باش. (از پشت میز بلند می‌شود، بطرف در می‌رود و سریع لباسهایش را می‌پوشد).

تانیا:

ایگناتوف:

تو می‌روی؟

تانیا:

بنظر تو، من موظفم به رزا بروم، اینطور نیست؟

ایگناتوف:

بله، اینطور بنظرم آمد که شاید برای تو حالا

مناسبت‌ترین چیز است. به چی می‌خندی؟

تانیا:

مواظب باش از حرفت برنگردی.

ایگناتوف:

پس بالاخره تصمیم گرفتی که بروی؟

تانیا:

بله. (لبخند می‌زند.) می‌توانی بگویی که وجدانم سیخونکم می‌زند.

ایگناتوف:

اوه، خوب، بموقع و قبل از تاریکی به آنجا می‌رسی.
تو سی کیلومتر را در عرض چهار ساعت طی خواهی کرد... هوای امروز برای اسکی‌کردن فوق‌العاده است.

تانیا:

عالی خواهد بود، الکسی ایوانویچ. (بطرف میز

می‌رود.) توی این بطری، چی داری؟

ایگناتوف:

براندی.

تانیا:

خانه خراب کن! یک کمی برایم بریز. بس. حالا یکی هم برای خودت. تو مرد خیلی خوبی هستی، الکسی ایوانویچ. بخاطرش متشکرم. خوب، بیا گیل‌اسها را

بههم بزنيځم و بنوشيځم (مي نوښد و گيلاس را روي
ميځ مي گذارد).

غار غار كلاخ خواند

روي يک پا بران خواند

(دست ايگناتوف را مي فشارد، اسکي اش را
برمي دارد و بطرف در مي رود).

نه، بدرقه ام نکن. من عجله دارم (خارج مي شود.
ايگناتوف، کمي متحير رفتن او را تماشا مي کند).

تانيا:

صحنه هفتم

۷ نوامبر ۱۹۳۸

معدن «رزا» دیروقت غروب. نمایش «چاپایف» در یک کلوپ کوچک چوبی نمایش داده می‌شود. پشت صحنه در شلوغی دکور، بازیگران، جوانهای معدن، در حال چسباندن ریش، آرایش چهره و سیگار کشیدن می‌باشند. از روی صحنه صدای نمایش شنیده می‌شود به همراه موسیقی و آواز و تحسین تماشاگران. بیرون کولاک بیداد می‌کند. جوانی ژولیده موی از پله‌های منتهی به صحنه به سرعت پایین می‌آید. او مدیر تئاتر کمپانی است.

جوان ژولیده موی: افسرها و ژنرال‌ها لطفاً روی صحنه. چاپایف منتظر باش تا من علامت بدهم...
(ناپدید می‌شود.)

چاپایف: امروز هوا خراب شده... مثل اینکه تمام برفهای دنیا تصمیم به دیدار ما گرفته‌اند.
(مکث)

فورمانف: هی، بچه‌ها. وسایل گریم من در داخل جعبه یخ زده.

چاپایف: با نفس‌ات گرمش کن، تو مغز متفکر!

ملوان: دکنتر چي شد؟ کسي در اين مورد خبري
داره؟

چاپايف: (به پنجره اشاره مي کند.) مي بيني که وضع
از چه قرار است. اين کولات بيشتري از يک
ساعت است که مي غرد... کي مي تواند برآن
غلبه کند؟

يکي از پارتيزانها: دکنتر خودمان کجاست؟
ملوان: رفته... به کراسينو يارسک رفته.

(سکوت)
چاپايف: (در آيينه نگاه مي کند.) گريم چطور است؟
چيزي شده؟

يکي از پارتيزانها: تمام عيار!
(در باز مي شود. برف و بوران از بيرون داخل مي ريزند. باشناياک
وارد مي شود، مرد ي مسن با ريش. او در را محکم مي بندد و برف
را از روي لباس مي تکاند.)

فورمايف: خوب، به او تلفن زدي؟
(جمعيت بسوي باشناياک برمي گردند.)
بله زدم.

باشناياک: خوب... حال پسرک چطور است؟
ملاح: (به آرامي) بد (براي لحظه اي ساکت
باشناياک: مي شود.) البته، مشکل است که بيماري را با
دست خالي تشخيص داد... چيزي که احتياج
داريم يک متخصص است... شايد هم مهم
نباشد، شايد هم او جان سالم بدر ببرد.
ولش کن باشناياک. حقيقت را بگو.

ملاح: حقيقت را مي گويم، طفلک تمام توانش را از
دست داده.

چاپایف:

یعنی واقعاً بچه دارد می‌میرد؟ (مکت) یادم می‌آید که پاییز آنها را کنار رودخانه دیدم. من پسرک را از مادرش گرفتم و بغل کردم و او بمن چشمک زد...

ملاح:

بله... آن قهرمانیها حالا دیگر نیست... حالا اگر چاپایف دکتر بود، در یک چشم بهم زدن از تمام کولاکها می‌گذشت.

فورمانف:

منظور؟

(سکوت. پسر ژولیده موی به داخل می‌رود و یک گلوله کرکننده با هفت‌تیر صحنه‌ای شلیک می‌کند.)

جوان ژولیده موی: بچه‌ها، فریادهای پشت صحنه را انجام بدهیم.

چاپایف:

(بطرف پله‌ها می‌دود.) رفقای چاپایف، به ندای فرماندهان گوش بدهید. تا آخرین مرد بجنگید، با تمام قدرتی که دارید. واحدهای ارتش سرخ به کمک ما می‌آیند... آنها کاملاً نزدیک هستند، پس به پیش سربازان عزیز! به پیش! زنده باد چاپایف! هورا!

همه:

(رگبار یک مسلسل. شلیپور جنگ نواخته می‌شود. در باز می‌گردد. غرش طوفان از بیرون بگوش می‌رسد. یک مرد جوان بلند قد در آستانه ظاهر می‌شود. تانیا را روی دستهایش حمل می‌کند. او به آرامی داخل می‌شود و تانیا را روی نیمکت پهن می‌خواباند.)

مرد جوان: کمی برف بیاورید. (با خستگی در صندلی فرو می‌رود.)

(باشنایاک در یک سطل برف می‌آورد. جمعیت پارتیزانها دور نیمکت جمع می‌شوند. فورمایف با احتیاط، کت تانیا را از تنش درمی‌آورد.)

(متعجب) يك دختر است، بچه‌ها... يك

من قبلاً او را جايي ديده‌ام... دارم بزنيده، اگر
دروغ بگويم.

صورتش را با برف ماساژ بده... دستهايش

(به مرد جوان كمی و دكا مي‌دهد.) اين را بندياز بالا.

(مرد جوان مي‌نوشد.)

حالا شد... حالت بهتر مي‌شود.

ايوان... اين دختر كيست؟ كجا پيدايش

نزديك مجتمع مسكوني. بايد از شهر آمده
باشد، بعد كولاك شروع شده... من بطرف
آخر كلبه‌ها مي‌رفتم، و ناگهان متوجه شدم
كسي روي برفها مي‌خزد... چه خبره؟ تعجب
كردم. بطرفش رفتم، و او از حال رفت.

اما او كيست؟ كجا مي‌رفته؟

نمي‌دانم...

(يك درجه تب از كيف تانيا بيرون

مي‌آورد.) بچه‌ها، درجه!

(نگاه جستجوگرانه‌اي بصورت تانيا

مي‌اندازد.) صبر كنيد. صبر كنيد. حالا يادم

آمد... خودش است... واقعاً خودش است. من

در شهر به بيمارستان رفتم و او آنجا بود...

(فرياد مي‌زند.) بچه‌ها، او دكتر است.

چي؟

خودش است... اين دختر... او دكتر است.

ملاح:

دختر!

باشناياك:

مرد جوان:

را هم.

چاپايف:

فورمانف:

كردي؟

مرد جوان:

ملاح:

مرد جوان:

چاپايف:

باشناياك:

ملاح:

باشناياك:

چاپایف:

مزخرف می‌گویی.

ملاح:

او؟

باشنایاک:

من می‌روم و به آنها خبر می‌دهم که دکتر...
که دکتر را آوردند.

مرد جوان:

من هم همراهت می‌آیم.

(بسرعت بیرون می‌دوند.)

ملاح:

چرا، تو دختر کوچولوی نازنین. (دستهایش

را دور تانیا حلقه می‌کند و او را می‌بوسد.)

آه، تو یک چاپایف واقعی هستی، بله هستی.

جوان ژولیده موی: (مشتش را به میز می‌کوبد.) چه می‌کنی؟

عقلت را از دست داده‌ای، یا چیزی؟

ملاح:

بروکنار...

جوان ژولیده موی:

آرام. آرام. (بطرف بال صحنه می‌رود و

گوش می‌دهد.) خودش است. ما تقریباً دیر

کردیم! پارتیزانها روی صحنه! همه روی

صحنه! اول چاپایف، بعد فورمانف و

قهرمانهای دیگر، سعی کنید حالا سرحال

باشید. (همه روی صحنه می‌روند. جوان

ژولیده موی روی تانیا خم می‌شود به

آرامی) چشم‌هایت را باز کن، خواهش

می‌کنم چیزی بگو... تو از عهده‌اش

برآمدي... به‌هرحال از عهده‌اش برآمدي...

(ترانه مورد علاقه چاپایف از روی صحنه

شنیده می‌شود.)

زاغ سیاه پیر اینقدر پایین

چرخ نزن بالای سر من

برای خور دنت لاشه‌ای نیست

چرا که نمرده‌ام، هنوز زنده‌ام من
(تانیا چشم‌هایش را باز می‌کند، آهسته آهسته نیم‌خیز می‌نشیند و
گیج به اطراف نگاه می‌کند.)

تانیا: این دیگر چیست؟ نمی‌فهمم...

جوان ژولیده موی: (با روی گشاده به او نگاه می‌کند.)

می‌بینی، تو از عهده‌اش برآمدی. تو دکتر
هستی، این‌طور نیست؟

تانیا: بله، اینجا معدن «رزا» است؟

جوان ژولیده موی: بله.

تانیا: چرا آنها می‌خوانند؟

جوان ژولیده موی: باید بخوانند (مکث) تو حالت بد است،

این‌طور نیست؟

تانیا: نه، حالا بهترم... فقط پایم... احتمالاً بدجوری

زخمی‌اش کرده‌ام (مکث) اسکی‌های من
کجاست؟

جوان ژولیده موی: تو نباید ناراحت شوی... من یک جفت

تازه‌اش را بتو می‌دهم. از نوع خوب.
هیچکس مثل آن را ندارد.

تانیا: (گیج) متشکرم.

جوان ژولیده موی: هیس. (به آنچه در صحنه می‌گذرد گوش

می‌دهد. و با هفت‌تیر صحنه دوبار شلیک
می‌کند.)

تانیا: چکار می‌کنی؟ این کارها چیست؟

جوان ژولیده موی: جنگ داخلی است. چایف، می‌فهمی؟

تانیا: من باید بروم. کمک کن بلند شوم... باید

رئیس معدن را پیدا کنم. (سعی می‌کند بلند
شود.) نه... نمی‌توانم... درد می‌کند.

(در باز می‌شود. باشنایاک بدو وارد می‌شود. شامانوا بدنبال اوست.)

بفرمایید، اینهم...

(از نزدیک نگاه می‌کند.) تانیا؟

(آشفته) تو؟ موضوع چیست... چرا؟

(در سکوت به هم خیره می‌شوند.)

آیا تو... آمدی که هرمن را ببینی؟

(ترسیده) او اینجا است؟

نه... در مسکو است، اما فردا از آنجا حرکت

می‌کند... اتفاقی افتاده؟ چرا اینوقت شب

آمده‌ای، در این کولاک؟

(با فریاد.) به‌بینم؟ تو رئیس معدن «رزا»

بله.

اما چطور؟

(مشوش) دکتر کجاست؟ تو همراه آقای دکتر

آمده‌ای؟ (مکث) به‌من بگو، تانیا...

(مایوسانه) من دکتر هستم.

تو؟ (بطرف تانیا می‌دود و او را می‌بوسد.)

(به آرامی.) حالش خیلی بد است؟

بله.

اسمش چیست؟

یوری.

یوری... (به نرمی) بله... هرمن همیشه

می‌خواست اسمش را یوری بگذارد...

(متعجب) او؟

پسرش را!

باشنایاک:

شامانوا:

تانیا:

شامانوا:

تانیا:

شامانوا:

تانیا:

هستی؟

شامانوا:

تانیا:

شامانوا:

تانیا:

شامانوا:

تانیا:

شامانوا:

تانیا:

شامانوا:

تانیا:

شامانوا:

تانیا:

(چاپایف، فورمانف، ملاح و پارتیزانها از
پله‌هاي پشت صحنه پايين مي‌آيند.)
مرا پيش او ببريد... مواظب باشيد، پايم
وضعش خراب است... نه، خوب است،
خودم مي‌توانم از پس آن بريم.
(صدای تحسین‌ها از سالن. پارتیزانها
براي تانيا راه باز می‌کنند.)

صحنه هشتم

۱۵ نوامبر ۱۹۳۸

معدن «رزا» اطاق کوچک و روشن شامانوا در ساختمان چوبی مجتمع معدن. ساختمانهای پوشیده در برف رخشنده، از پنجره دیده می‌شوند. صبح زود است. تانیا روی یک صندلی نزدیک ننوی بچه نشسته است. او سرش را روی دستها گذاشته، چرت می‌زند. ایگناتوف در آستانه در ظاهر می‌شود. در آنجا می‌ایستد و در سکوت به تانیای خوابیده نگاه می‌کند.

تانیا: (بیدار شده و متوجه ایگناتوف می‌شود.) الکسی ایوانوویچ؟ من خواب بودم... چی باعث شد که اینجا بیایی؟

ایگناتوف: (ناموفقانه می‌کوشد هیجانش را پنهان کند.) خوب، می‌بینی... بخاطر کاری به معدن آمده‌ام... و... به هر حال، خیلی مشتاق دیدن تو بودم... تا مطمئن شوم که حالت خوبست.

تانیا: همین الان خواب تو را می‌دیدم. تو به من چای می‌دادی و بطرز وحشتناکی عصبانی بودی.

ایگناتوف: (بریده روزنامه‌ای را بیرون می‌آورد.) بگیر، تو

هستی... در روزنامه... از کراستویارسک
فرستاده‌اند. شاهکار دکتر و یک عکس.
این عکس را از کجا پیدا کرده‌اند؟ افتتاح است.
عجب ریختی.

تانیا:

حتماً از پرونده شخصی‌ات برداشته‌اند. مگر جای
دیگر هم می‌توانست باشد؟ (به عکس نگاه می‌کند).
واقعاً، اینجا دماغ پهن به نظر می‌آید.
دماغ پهن؟ (لبخند می‌زند).

ایگناتوف:

تانیا:

عصبانی نشو، تانیا الکسیونا، اما من این را مستقیم
برای والدینت فرستاده‌ام. بگذار آنها هم به اندازه ما
احساس غرور کنند.
متشکرم.

ایگناتوف:

تانیا:

یک چیز را نمی‌توانم ببخشم. چرا آنموقع به من
نگفتی که گزارش وضع هوا را از رادیو شنیده
بودی؟

ایگناتوف:

تانیا:

(با لبخند) اما اگر تو می‌دانستی که کولاک خواهد
شد، بمن اجازه نمی‌دادی که بروم...

ایگناتوف:

تانیا:

کسی چه می‌داند؟ شاید همراهت می‌آمدم.
که اینطور، الکسی ایوانوویچ، می‌بینم که تو حسودیت
می‌شود که سرانجام این من هستم که در روزنامه
راجع به او نوشته‌اند نه تو.

ایگناتوف:

و من هم می‌بینم که کاملاً نافرمان شده‌ای. چطور در
مقابل رئیس‌ات جسارت می‌کنی بایستی! محترمانه
به سرکارتان در شهر برگردید. شما تمام هفته را اینجا
بوده‌اید. حالا وقتش است که به خانه‌تان برگردید، رفیق
دکتر! می‌دانی چیست؟ من در عرض یکساعت کارم
را تمام خواهم کرد و... بیا که با هم برویم، ها؟

- تانيا:** (با تردید) شاید من باید بمانم.
- ایگناتوف:** چرا؟ حال بچه که خوب است.
- تانيا:** بله، او خوب است (پس از سکوت) هیچوقت از خود پسری داشته‌ای، الکسی ایوانوویچ؟
- ایگناتوف:** نه.
- تانيا:** نمی‌دانم چرا، اما به دلیلی ترک این بچه برایم دردناک است.
- ایگناتوف:** اما، او از کس دیگری است.
- (مکث)**
- تانيا:** مال کس دیگر؟... پدر او امروز برمی‌گردد...
- ایگناتوف:** تو او را می‌شناسی؟
- تانيا:** بله (مکث) او شوهر من بود.
- ایگناتوف:** بالاشووا؟
- (تانيا ساکت است، ایگناتوف مدتی خیره به او می‌نگرد.)**
- تانيا:** یادت می‌آید یک هفته پیش من، رؤیای دیدن او را می‌دیدم، اما حالا... نه. باید بروم.
- ایگناتوف:** (محکم) تو باید بمانی. رفتن بدون دیدار او، این بزدلی خواهد بود...
- تانيا:** بله، واقعاً از ملاقات او می‌ترسم. از چهره‌اش می‌ترسم، از چشمهایش، از صدایش، چه خوب شد که تو آمدی، عزیز من الکسی ایوانوویچ، که اینجا، در کنار من باشی! تو باید بمن یاد بدهی... من فقط می‌خواهم به تو اعتماد کنم، می‌دانی؟
- ایگناتوف:** متشکرم، اما در حال حاضر بنظر می‌آید مشاور مناسبی نیستم. گفתי باید بتو بیاموزم؟ نه تانيا الکسیونا

متأسفم که در این لحظه نمی‌توانم کمکت کنم.

چرا؟

تانیا:

ایگناتوف:

برای اینکه... (ناشیانه می‌خندد). قصه را کوتاه کنم، من امروز مشاور بدی برای تو هستم. (با خشم) لعنت او، به هر حال بی‌معنی است... (دستهای او را می‌گیرد). من فقط یک چیز می‌خواهم... که تو شاد باشی... سعی کن قوی باشی. همین. خوشبختی تنها برای قوی‌ترهاست.

تانیا:

(پس از لحظه‌ای سکوت). کسی ایوانوویچ، بنظر تو، خوشبختی چیست؟

ایگناتوف:

(با لبخند) من فقط یک هفته پیش معنی شادی واقعی را فهمیدم، وقتی که سس سالادی را که تو ساخته بودی چشیدم.

تانیا:

من از تو یک سؤال جدی کردم و تو آن را شوخی

گرفتی.

ایگناتوف:

عزیز من، تاتیانا الکسیونا، تو حتی نمی‌توانی تصور کنی که حرفم چقدر جدی بود. (مکث) خداحافظ (بسرعت خارج می‌شود).

(تانیا تنها مانده است. او جلوی پنجره می‌ایستد و ایگناتوف را تماشا می‌کند که از حیاط می‌گذرد. سپس می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد. آهسته بطرف ننوی بچه می‌رود، و روی صندلی می‌نشیند. شامانوا از بیرون وارد می‌شود).

شامانوا:

صبح بخیر. از اول صبح همینطور دور معدن میدوم. از وقتی که یوری مریض شده، یک کوه از کارهای عقب‌افتاده درست شده. (ژاکت پوست‌اش را بیرون می‌آورد و بطرف میز می‌رود). چای خوردی؟

تانیا:

بله، همین الان کسی را در راه ندیدی؟

شامانووا: نه... چطور؟
تانیا: ایگناتوف اینجا است.
شامانووا: او بهتر است زود صبحانه بخوریم. این رفیق دوست ندارد منتظر بماند. (همانطور سرپا است، سریع چای را می نوشد.)
تانیا: خیلی وقت است که می شناسی اش؟
شامانووا: از وقتی که یادم می آید. ما هردو از یک منطقه کشور هستیم و با هم در مسکو تحصیل کرده ایم... یادم می آید که وقتی دختر بودم فکر می کردم عاشق او هستم. اما بعدها، وقتی او مسئول حزبی بود یک توبیخ رسمی وارد پرونده من کرد. در مجموع همانطور که می بینی، من احساسهای در همی را به او دارم.
تانیا: توبیخ بخاطر چی بود؟
شامانووا: من آدم بی نظمی بودم. (پس از لحظه ای سکوت) یوری امروز چیزی خورده؟
تانیا: بله.
شامانووا: (بطرف ننو می رود.) عین یک بچه خرس است. اینطور نیست؟
تانیا: بله، خنده دار است.
شامانووا: شاید می توانست کمی چاقتر از این باشد.
تانیا: اما او پاهای پُری دارد که نگو...!
شامانووا: در خواب عمیقی فرو رفته است.
تانیا: او رفیق کوچک مهمی است (به اطراف نگاه می کند.) عجیب است. این اطاق خیلی شبیه اطاقی است که من داشتم. وقتی با دوسیا بودم... و ننو، درست همانجاست.

شامانووا:

ننوي کي؟

تانیا:

همسایه‌مان بچه‌ای داشت (مکث) تو، دوسیای کوچک ما، یادت می‌آید؟ او حالا دانشجوی انستیتوی زمین‌شناسی است... و من اینجا هستم... با شما... همه چیز در دنیا حیرت‌آور است. اینطور نیست؟

شامانووا:

(پس از یک سکوت) تاتینا... از خیلی وقت پیش می‌خواستم بتو بگویم... اما خوشم نمی‌آید قضایا را زیاد آب و تاب بدهم. من می‌خواهم که تو با تمام قلبت مرا درک کنی. من مدیون تو هستم. واقعاً مدیون. از دست‌دادن بچه چیز وحشتناکی است. من نمی‌توانم این را توضیح بدهم، و تو البته حرفم را درک نخواهی کرد، اما...

تانیا:

من مطمئناً درک می‌کنم.

(مکث)

شامانووا:

تانیا... من و تو حالا دوست هستیم، اینطور نیست؟ تو حالا هرمن را دوست نداری. چیزی که بین شما بود فراموش شده و... حقیقت را بمن بگو، چرا هرمن را ترک کردی؟ (مکث) او قرار بود برای سرپرستی سوارکردن دستگاه حفاری‌اش به معدن بیاید. من منتظر هر دوی شما بودم، اما او تنها آمد. گفت که تو ترکش کرده‌ای... ترکش کرده‌ای بدون گفتن کلمه‌ای. چرا چیزی نمی‌گویی؟ او... آیا او چیزی را از من پنهان می‌کرد؟

(مکث)

تانیا:

نه. او حقیقت را به تو گفته. من بنابه میل خودم رفتم. این مسئله همیشه برایم عجیب بود... تو خیلی دوستش داشتی.

شامانووا:

تانيا: بله... اما همه چيز پاياني دارد... اينطور نيست؟
شامانووا: (تحريك شده) تو... تو نمي خواهي همه چيز را بمن بگويي، تاتيانا! (به او نگاه مي كند). آيا اين به اين معني است كه... تانيا! (باز هم به او نگاه مي كند). آيا اين به اين معني است كه...
تانيا: نه، نه... تونبايد خودت را در هيچ موردی مقصر بداني. فقط به اين دليل بود كه من... بله، من بخاطر شخص ديگري زير پاي خودم را جارو كردم. داستان احمقانه ايست... اسمش آندره تاراسوويچ بود... من طرحايش را برايش رسم مي كردم، و او مي خواست كه مرا با خود به بلا روسيه ببرد... به هر حال، براي تو چندان جالب نيست، و در اينمورد به هرمن چيزي نگو. چيزي به او نگو، خوب؟ ناراحتش مي كند، نمي كند؟
(صداهايي از بيرون.)
شامانووا: (گوش مي دهد). هرمن!
 (در با سروصدا باز مي شود. هرمن به داخل مي شتابد. چمدانش را به زمين پرت مي كند، بطرف شامانووا مي رود و به گرمي او را مي بوسد.)
هرمن: خوابيده است.
شامانووا: حالش بهتر است...
هرمن: مي دانم... بيدارش كن.
شامانووا: (به آرامي) تو ديوانه شدي.
هرمن: اوه، زود باش، ماشاء، خواهش مي كنم، بيدارش كن...
 من هفت روز در راه بودم!... خيلي وحشتناك بود. تمام راه فكر مي كردم يوري چطور مي خندد و من چطور او را خواهم بوسيد. (روي ننو خم مي شود.)

شامانووا:

هرمن خواهش می‌کنم...

هرمن:

دکتر کجاست؟ باشنایاک همه چیز را راجع به او
برایم گفت. هنوز که نرفته، رفته؟ (با گرمی) این هم
یک دخترخانم برای تو، ها، ماشا؟ من... من او را
خواهم بوسید، من چنان او را بغل خواهم کرد که...
(تانیا از پشت بخاری بیرون می‌آید. به هرمن نگاه
می‌کند.) تانیا! چی... تو اینجا چکار می‌کنی؟ اتفاقی
افتاده؟

شامانووا:

(با لبخند) او... او دکتر است.

هرمن:

تو؟

(شامانووا ژاکت پوست خود را می‌پوشد و بطرف

در می‌رود.)

تانیا:

کجا می‌روی، ماشا؟

شامانووا:

ایگناتوف رسیده. می‌ترسم جنال بپا کند. زود

برمی‌گردم...

(خارج می‌شود.)

تانیا:

خوب، پس دوباره با هم هستیم...

هرمن:

همه اینها چنان غیرمنتظره است... مریضی یوری،
برگشتن تو به اینجا... واقعاً، همه مثل خواب است.

تانیا:

بله، بجز اینکه وقتی بیدار شویم در ساختمان شماره
۱۴ خیابان اربت نخواهیم بود.

هرمن:

آپارتمان شماره هفت.

تانیا:

شش. (مکث) در فکر هستم که حالا کی آنجا زندگی

می‌کند.

هرمن:

نمی‌دانم. (متوجه روزنامه در روی میز می‌شود.)

این چیست؟

تانیا:

اوه... چیزی نیست. (بریده روزنامه را در جیبش

مي گذارد.)

هرمن:

خوب، پس بالاخره تو دكتر شدي؟

تانيا:

همانطور كه مي بيني.

هرمن:

مدت زيادي است كه كار مي كني؟

تانيا:

اين دومين سال است.

هرمن:

چرا به اين منطقه آمدي؟

تانيا:

فقط همينطور پيش آمد.

هرمن:

عجيب است كه قبلاً همدگر را نديده ايم.

تانيا:

اينجا بخش من نيست (مكث) بگنريم، اختراعات تو

به كجا رسيده اند؟ يا شايد هم طراحي را ترك كرده اي

كه مهندس واقعي شوي؟

هرمن:

اشتباه مي كني... من براي دنبال كردن طرحهاي

جديد به مسكو رفته بودم (نقشه اي را به او نشان

مي دهد.) ببين.

تانيا:

و اين چيست؟

هرمن:

يك طرح نو براي نرم كردن زمين يخ زده.

تانيا:

اوه... و رسم آن را كي انجام داده؟

هرمن:

ما اينجا يك سبيل كلفت حسابي براي اينكار داريم.

(تانيا مي خندد.)

هرمن:

به چي مي خندي.

تانيا:

(مي خندد) نمي دانم...

هرمن:

تو خيلي تغيير كردي... مشكل مي توان تشخيص داد

كه تو همان آدم هستي. ازدواج كردي؟

تانيا:

من؟

هرمن:

چرا اينقدر تعجب كردي؟

تانيا:

بخاطر اينكه اين ايده شوكه ام كرد... مثل... جالب

است.

(مکث)

چه پیش آمد عجیبی، من همین الان رسیدم و تو...
و من در حال رفتنم. امروز، پانزدهم است. پانزدهم
نوامبر. این تاریخ را بخاطر داری؟
بله، دارم.

هرمن:

تانیا:

هرمن:

تانیا:

چهار سال قبل، بسلامتی این روز خوردیم. به سلامتی
پانزدهم نوامبر سال ۱۹۳۸.

(مکث)

(آرام) تانیا، بمن بگو... چرا آنموقع گذاشتی رفتی؟
... (تو) آنقدر زمان گذشته که فر
Command اموش کرده‌ام.

هرمن:

تانیا:

هرمن:

تانیا:

(بسادگی) حقیقت را بمن بگو.
(پس از سکوت کوتاهی) خیلی خوب، خواهم گفت.
من نمی‌خواستم که بمن دروغ بگویی. من پیش از
اندازه دوستت داشتم. ضمناً، حالا هیچکدام از این‌ها
مهم نیست. به علاوه، تو در آن وقت زیاد هم غصه
نخوردی، خوردی؟

هرمن:

نتوانستم.

من عاشق ماشا شدم. می‌خواستم بتو بگویم، اما

(مکث)

(بطرف ننو می‌رود. به یوری که خواب است نگاه
می‌کند. سپس ناگهان به طرف هرمن می‌چرخد.)
می‌دانی، من... من یک... به هر حال... حالا دیگر
بی‌ربط است. در یک مورد تو خوشبخت‌تر از منی. تو
چیزی را گم کردی که نداشتی و این یک گم کردن
پوچ بود. (بطرف ننو می‌رود.) حالا تو یک پسر
قشنگ داری.

تانیا:

- (سکوت. هردو روي نئو خم مي شوند.)
- هرمن: پسر قشنگي است. قشنگ نيست؟
تانيا: خيلي.
- هرمن: تنفس اش خيلي منظم است.
تانيا: نگاه کن. مي خندد. حتماً خواب چيز خوبي را مي بيند.
- هرمن: چقدر لذتبخش است، داشتن يک پسر.
تانيا: مطمئنم که همينطور است.
- هرمن: يادت مي آيد، آنموقع تو نمي خواستي؟
تانيا: بله.
- هرمن: تو دمدمي بودي.
تانيا: مطمئناً بودم (مکث) خوب، وقت رفتن است. دستت را بمن بده، مواظب پسرت باش، و خوشبخت باش.
- هرمن: (کت و پالتوي پوست اش را مي پوشد.)
(دست او را مي فشارد.) بخاطر يوري متشکرم.
(مکث)
- تانيا: (غيرمنتظره) براي خداحافظي مرا ببوس.
(هرمن او را مي بوسد.)
(تانيا بطرف پنجره مي دود، به اطراف اطاق نگاه مي کند و مي خندد.)
خوب، حالا همه چيز تمام شد.
- (شامانوا وارد مي شود. ياشنياک و سه رفيق ديگر، فورمانف، چاپايف و ملاح بدنبال او هستند. جوان ژوليده موي، کمي دورتر، کنار در مي ايستد.)
- شامانوا: يک هئيت نمايندگي کامل اينجا هستند، براي خداحافظي گفتن به تو، تانيا.
- باشنياک: رفيق دکتر، ما مي خواهيم صميمانه ترين تشکراتمان را به شما ابراز کنيم، بخاطر نجات دوست

کوچک‌مان. و ما درباره شما به مسکو گزارش دادیم، که چطور در کولاک پیش ما آمدید و از مرگ نترسیدید. درباره عمل شایسته شما. بگذارید تمام کشور بدانند شما چه آدم فوق‌العاده‌ای هستید. ما هدیه‌ای برای شما آورده‌ایم... استپان، به او نشان بده. رفیق دکتر، خواهش می‌کنم فکر نکنید چیز فوق‌العاده‌ای است. این فقط یک خیار است. یک خیار سبز تازه که با روش علمی در فصل زمستان پرورده شده است.

چاپایف:

(خیار را به تانیا می‌دهد.) بفرمایید. لطفاً بگیرید. این تقریباً ثمره دانش و تجربه ما است... این بهترین نمونه است.

فورمانف:

(خیار را می‌گیرد.) متشکرم... دلم می‌خواهد چیز خوبی برایتان بگویم، اما نمی‌دانم چطور... من این خیار را خواهم خورد.

تانیا:

(به پسر ژولیده موی نگاه می‌کند.) تو چرا چیزی نمی‌گویی؟ خواهش کردی که بیایی و حالا در آن گوشه پنهان شده‌ای.

باشنایاک:

جوان ژولیده موی: (خیلی هیجان‌زده) من می‌خواستم بگویم...

خیلی مشکل است آدم نمایشنامه‌ای بنویسد که هم خودش را راضی کند و هم دیگران را. من چندین بار کوشیدم، اما هیچ ثمره‌ای نداشت. شبی که شما بی‌هوش افتاده بودید و کولاک در بیرون بیداد می‌کرد، من ناگهان آن نمایشنامه‌ای را که باید بنویسم پیدا کردم. من تا حالا چهار قسمت‌اش را نوشته‌ام. آخرین و دراماتیک‌ترین قسمت، هنوز در راه است (مکث) وقتی نمایش را تمام کنم، آن را برای شما به

شهر مي فرستم، با يك تقديم نامه. در حال حاضر اين ورق را بعنوان يادگاري بگيريد. چنڊتايي شعر در آن نوشته‌ام.

متشكرم، من عاشق شعر هستم... و نمايشنامه هم به همچنين. متشكرم.

رفيق دكتر، آنشب كه شما بيهوش افتاده بوديد، من از بي دفاعي شما استفاده كردم و بسيار مي بخشيد، من شما را بوسيدم. دو دفعه. خواهش مي كنم مرا ببخشيد... و اجازه بدهيد يكبار ديگر، حالا كه در نهايت هشياري هستيد.

(تانيا مي خندد و او را مي بوسد.)

بياييد، بچه‌ها، بياييد برويم.

ما بدرقه‌ات مي كنيم تانيا، نه، هرمن؟

البته، حتماً. (ژاكت پوست زنش را به دستش

(در آستانه در) شما جلو برويد... من بشما مي رسم. من مثل اينكه فراموش کرده‌ام... دستكش‌هايم را.

(همه بجز تانيا اطاق را ترك مي كنند.)

(او بطرف ننو بچه مي رود و روي آن خم

مي شود.) خداحافظ يوري... مي بيني، پيدايت كردم.

فقط مجبورم دوباره تركت كنم. اما دوباره همدیگر را

خواهيم ديد، و تو آنموقع جوان و رشيد خواهي بود و

من يك پيرزن. ما همدیگر را خواهيم ديد. و شايد هم

حتي همدیگر را نشناسيم. اما شايد... كسي چه

مي داند؟ كسي چه مي داند؟ (پس از سكوت كوتاهي)

و اکنون، بخواب، بخواب، مردكوجك.

(وارد شده و در آستانه در مي ايستد.) من كارم را

تانيا:

ملاح:

باشناياك:

شاماتووا:

هرمن:

مي دهد.

تانيا:

ايگناتوف:

تمام کردم و آماده رفتن به شهر هستم. آنها الان بهمن گفتند که تو هم می‌خواهی به همانجا بروی. اگر دوست داری می‌توانیم باهم سفر کنیم من اسب خوبی دارم.

(تانیا در سکوت به او نگاه می‌کند و لبخند

می‌زند.)

شاید تو درست می‌گویی، اینها همه مسخره است (با عصبانیت) من مخصوصاً می‌خواهم از تو خواهش کنم، تاتینا الکسیون، هر چیزی را که در اینجا به تو گفتم فراموش کنی...

افسوس... افسوس، الکسی ایوانوویچ، من ذهن یک زن را دارم... هرگز چنین چیزی را فراموش نمی‌کنم.

تانیا:

(ناباورانه) حالا تو تمام عمرت را بهمن خواهی

ایگناتوف:

خندید...

کسی چه می‌داند **(لبخند می‌زند)** کسی چه می‌داند. **(مکث)** خوب چرا از من نمی‌پرسی که واقعاً چه خبر شده؟

تانیا:

اما من... من می‌توانم همه چیز را از چشم‌های تو بخوانم: تو دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسی، همین‌طور است؟

ایگناتوف:

بله، چقدر عجیب است! آیا باید حتماً او را می‌دیدم تا می‌فهمیدم که حالا آدم کاملاً متفاوتی شده‌ام! یک احساس غریب آزادی دارم، انگار که هنوز حتی یک روز از زندگی‌ام را نزیسته‌ام و تنها زمان دختری است که سپری شده! عزیزم، دوران مسخره دختری...

تانیا:

ايگناتوف:

(بسيار احساساتي) تاتيانا الکسيونا، اگر زماني... نه، نخواهم گفت... مي دانم شما حالا براي من وقت نداريد.

تانيا:

الکسي ايوانويچ، واقعاً مي خواهي بگويي نمي بيني چقدر به تو احتياج دارم، عزيز من، دوست خوبم، (بطرف پنجره مي رود.) به برفها نگاه کن. آنها براي گرفتن ما پرواز خواهند کرد، و ما سرمان را بالا خواهيم گرفت و آنها را خواهيم بلعيد، مثل بستني هاي زمان کودکي مان. و غروب وقتي به شهر رسيديم، اين خيار را روي ميز خواهيم گذاشت و به آن نمک خواهيم زد و طي جشني آن را خواهيم خورد. مثل بارزش ترين پاداش زندگي من. و صبح برف رد پاهاي ما را خواهد پوشاند، انگار که ما هرگز در جاده اسب نمي رانديم.

(ايگناتوف لبخند مي زند. خيار را گرفته و در جيبش مي گذارد.)

مواظب باش گم اش نکنی....

ايگناتوف:

(از پنجره به بيرون نگاه مي کند.) سورتمه ها رسيدند، راه بيفتيم.

(بازویش را به تانيا مي دهد.)

پرده

بهرخ

کابل بهار ۱۳۶۶

درباره نویسنده:

آلکسی آریوزوف در سال ۱۹۰۸ متولد شد. کار نویسندگی را به عنوان نقدنویس و همچنین نویسنده نمایشنامه‌های تبلیغی تهیجی و نمایشنامه‌های کوتاه شروع کرد. اولین موفقیت بزرگ او در سال ۱۹۳۵ زمانی شروع شد که کمدی‌های غنایی او درباره جوانان دوره خودش نظیر «شش نفر عاشق یکی» و «سفر طولانی» به صحنه آمدند. از آن زمان تأثیرها علاقه عجیبی به نمایشنامه‌های او نشان دادند. «تانیا» در تمام تأثیرهای کشور اجرا شد. بسیاری از تأثیرها نمایشنامه‌های دیگر او از جمله «شهر در شفق»، «خانه‌ای کوچک در بیلاق»، «سالهای سرگردانی»، «مارات بیچاره» (که در لندن با نام «کلید» اجرا شد) و همچنین «داستان ایرکوسک» (که پربیننده‌ترین نمایش در مجموع نمایشهای بعد از جنگ اول جهانی بود) را بر صحنه بردند. بعدها «آندره اشپیا» آهنگساز و «یوری گیروکوویچ» طراح رقص براساس «داستان ایرکوسک» بالتی اجرا کردند که در بالشوی تأثیر مسکو افتتاح شد.

نمایشنامه‌های سالهای اخیر او مانند «قصه‌های آریات قدیم» و «کمدی مدل قدیمی» (اجرا شده در لندن با نام «دنیای قدیمی») نشانگر رؤس اساسی کار دراماتورگ هست. نشانگر علاقه

مفرط او به فکر و حس مردم عادي، ترکيبي از غناي بسيار
ظريف و درک فوق‌العادهٔ تنائري.

آربوزوف نيروي زيادي را صرف آموزش نمايشنامه‌نويسان جوان
کرد. «کارگاه نمايشنامه‌نويسان جوان» را در مسکو پايه‌گذاري
کرد و خود نيز سرپرستي آن را به‌عهده داشت.